

اعجاز نامه

سبحانک لا اله الا انت یا رب کلی



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار ملک وجود / که هستیش جهان رشحه بحر جود

خدایی که تا هستی از وست / ظهور بلندی و پستی از وست

ز چونیش عقل خرد گشته لال / بکنهش فرو بسته راه خیال

خرد را بتقدیر او راه نیست / ز دانائیش علم آگاه نیست

از و پر بود مرز و بوم سرای / همه جای و خالی از و جمله جای

بلطف آنکه هموار خاک و آب / دهد شیر از مادر آفتاب

چو شد لجه حکمتش موج خند / بگرداب حیرت فلک را فگند

عقول مجرد گرفتار او / بعجز اندر اعجاز گفتار او

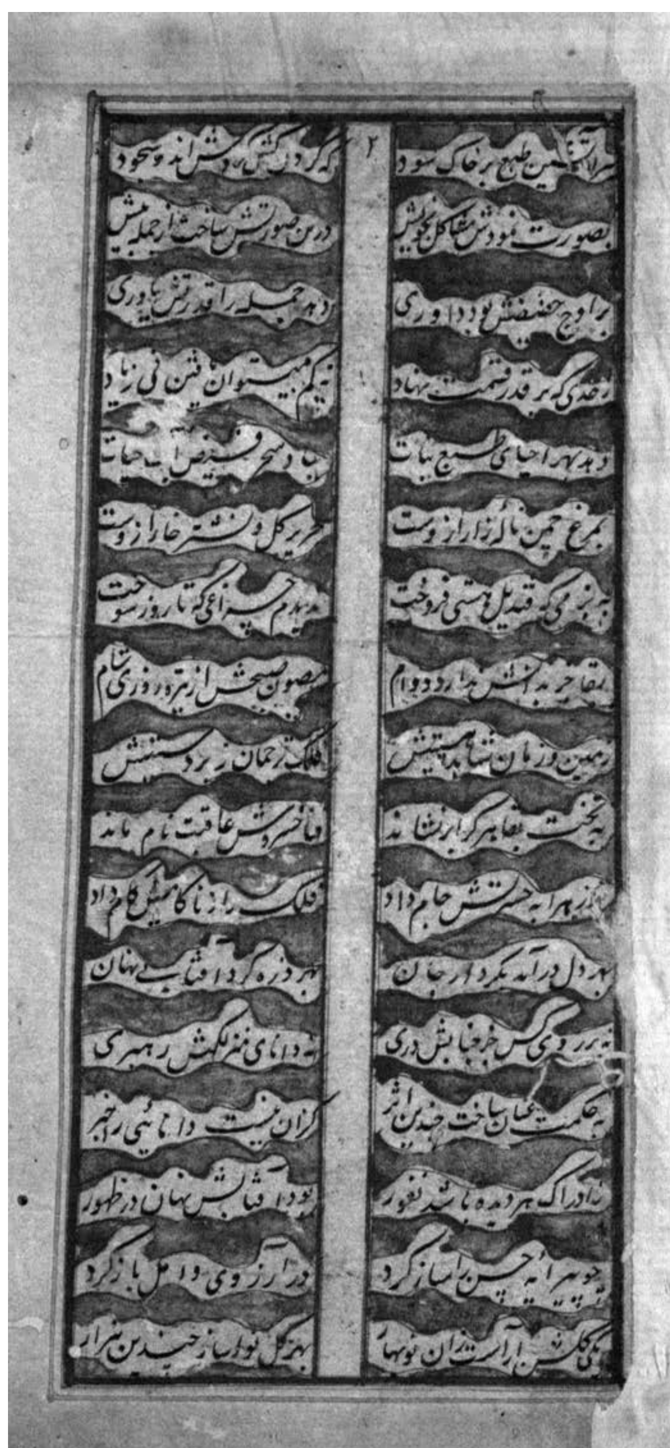
خرد رایی آرایش بود همعنان / نگنجد ستایش بنطق و بیان

حکیمی که آورد از آب و خاک / چو آدم یکی گوهر تابناک

از آن آب حکمت که بر خاک ریخت / بها خاک حسرت که بر چرخ بیخت

در او کرد از نور هستی ظهور / بظلمت عیان ساخت دریای نور

بتاج خلافت سر افراختش / بملک ملک پیشوا ساختش



سر آن آستین طبع بر خاک سود | که گردنکشان بر درش اند و سجود
بصورت نمودش مثالی که پیش | درین صورتش ساخت از جمله بیش
بر اوج حضیضش بود داوری | دهد جمله را قدرتش یاوری
ز حدی که بر قدر قسمت نهاد | نه کم میتوان گفتن نی زیاد
دهد بهر احیای طبع نبات | به باد سحر فیض آب حیات
بمرغ چمن نالهٔ زار از وست | حریر گل و نشتر خار از وست
به بزمی که قندیل هستی فروخت | به هر دم چراغی که تا روز سوخت
بقا جز به ذاتش ندارد دوام | مصون صبحش از تیره روزی شام
زمین و زمان تشنهٔ هستیش | فلک از رحمان زبر دستیش
به تخت بقا هر که را بر نشاند | ز با خسرویش عاقبت نام ماند
ز زهر آنچه حسرتش جام داد | فلک را ز ناکامیش کام داد
به هر دل در آید نگردد از جان | به هر ذره گرد آفتابی نهان
به هر رو ز کس جز جنابش دری | به دانای منزلگهش رهبری
به حکمت جهان ساخت چندین اثر | گران نیست دانا بی رهبر
نه آن درگه هر دیده باشد نفور | بود آفتابش نهان در ظهور
چو پیرایهٔ حسن را ساز کرد | در آرزو و امل باز کرد
یکی گلشن آراست زان نوبهار | به هر گل نوا ساز چندین هزار

نقاب از جمالش بهر کل گشود / درین شیوه خود را بهر عالم نمود
حقیقت یکی ساخت در بود و نو / ولی مختلف در شیون و ظهور
مه و مهر شد عالم افروز او / چراغ شب و مشعل روز از و
بهر بزم شمعی چنان بر فروخت / که پروانه سان جمله را جان بسوخت
برین خانه پر فریب و فسون / برآراست سقف فلک بی ستون
ز قندیل مهر و مهش داد نور / نگه داشتش از فتور و قصور
محیطش برین مرکز خاک گرد / مصون از تر و خشک و از گرم و سرد
چه بستایمش از زبان سپاس / که بیرون بود حکمتش از قیاس
ز حرفی که باشد نهایت پذیر / چه گویم ثنای قدیم قدیر
بود کند در وصفش طی لسان / به بیدای این عالم بیکران
همان به ازین وصفش پی کنم / ره عجز و افتادگی گیرم
بده ساقی آن جام وحدت مرا / که بخشد دل و دیده ام را صفا
فروزد دگر صفوتش گوهرم / کند نور پرتا بهای گوهرم
مغنی یکی ناله برکش ز جان / که تن را شود روح و دل را روان
دهد رفعتم زین مقام نژند / کند پستی پرده ام را بلند

التفات از غیبت بخطاب

خدای جهان عالم جان تراست / جهان داری عقل و ارکان تراست

جلال تو سرمایه بخش جمال ۳ جمال تو خورشید اوج جلال

ستایش بغیرت نیاید درست کنم هر چه را وصف آن حد تست

ز رحمانیت روح ایجاد شاد برحیمیت شهد گلوی مراد

تو بالذات هم مالکی هم ملک بسلک تو ملک و ملک منسلک

ز جنس جمادم نمودی نبات بحیوانیم برفزودی حیات

بگوهر اگر جسم را جان شدم هم از نطق فضل تو انسان شدم

ز فضلت اگر از همه برترم ور از اجتبا هست تاج سرم

یکی ذره ام پیش خورشید تو هوا پرور بیم و امید تو

درخت وجودم برافراختی گرانبارش از آرزو ساختی

از آن آرزوهای بیش از شمار برآری اگر در دمی صد هزار

[illegible] ده ام حرص زای گرانباریش باز [illegible]ی

مرا لطفت از نیستی هست کرد چو صیدم درین دام پابست کرد

ز کشت خردمندیم دانه داد ز دل دیدهٔ بینشم برگشاد

تو بنمودم از [illegible] هراس به نیکو گهرهای بیش از قیاس

بدانائیم محرم راز کرد بصنعت در بینشم باز کرد

بهر کار من کارسازی نمود بمن داد دل دلنوازی نمود

نیاید سپاسم بفضلت درست زبان قاصر از شکر انعام تست

نمودی ز کلک بدایع نگار | بهر پیکری حکمت بی‌شمار
ز تو نور شمع سحرگاه را | مدار از تو این سبز خرگاه را
ز آثار صنعت گل رنگ رنگ | که میروید از سینهٔ خاک و سنگ
بر آن امر و نهیت تعالی نهفت | ز صنعت زبانها ز گفتن شگفت
تویی صورت آرای هر ماه چهر | فروزنده روشنان سپهر
شبها سیاهیت در گون و روز | شبم را عطا کرد سیمای روز
غریقم به داغ تمنای تو | غریقم به دریای نعمای تو
از آن زه موافق دلم با هراس | که هستند با من مخالف حواس
ببد بینی دین ام کینه جوی | گر با عیب جویی گرفتست خوی
بقول گذشتیست هر از او | مدامست گوشم بر آواز او
ز تیغ گوار انداقم به تنگ | که شیرین‌تر [illegible] تنگ
بحس شناسای نرم و درشت | حریر حلال است چون خار پشت
ز درک شمیم ندیم ندم | که هستش خبث عنبر تر شمم
شب و روز در دین و ایمان من | دل و جان من دشمن جان من
درونم و برونم بمن دشمنند | بنا پاییم جملگی یک تنند
نو کرد دوستی زین همه دشمنی | چه باکم چو یابم ز تو ایمنی
وثاقم ز جور چون بود تابناک | اگر روز بد پر چراغم چه باک

مرا از معصیان بهم بر زده دست ۴ تقاضای عفوت شفاعت که هست
ز عصیان چه باکم چو رحمان توئی رحیم و عطا بخش غفران توئی
به بین در نشرمندی و تشویر من بعفوت نگر نی بتقصیر من
اگر پای تا سر گناه آمدم بچندین زبان عذر خواه آمدم
گر از فیض فضلم کنی ارجمند شوم قدر فرسای چرخ بلند
و گر سر بپیچی ز پروای من ز من پای رحمت کشی وای من
شبم تار و روزم ز عصیان سیاه خصالم نکوهیده حالم تباه
ره عزم از کوی عصیان ببند بگردانم از کرده ناپسند
ازین پس مکن ره بجائی نما بروی دری از هدایت گشا
که پس وا روم از کوی مقصود خویش ز اندیشه بخت فرسود خویش
[illegible] ناپسند برون از حد عدت چون و چند
چو بگذشته بگذشت بر من مگیر بشرمم نگر نور شرمم پذیر
[illegible] مناهی بروی در بندگی بر گشای
تو دانی که [illegible] کسی نشانده ترا از خاک راهم بسی
گشا چشم وا غراز و خوارم مبین ز بولی و بی اعتباریم بین
بغیرت که بگذار در خواریم چو دانی سزای سزا داریم
چه سازد بطوفان تر و زخرا یکی قطره با بحر و داری خطا

بکر نوح لطف تو یاری دهد ازان ورطه آتش رستگاری دهد
چو جنبیدم از این مرحل در پای کشم رخت هستی بعقبی سرای
کنم خوابگه خانهٔ خاک را دهم تازگی رسم افلاک را
بکن تیره روزم دران تنگجای بروی‌ام دری مغفرت بر گشای
بکن ساقی آن نور نام بجام برآرنده هر تمنا و کام
که روشن کند چشم خورشید را بنزم افکند جام جمشید را
مغنی لی نای را ساز کن دری از حقیقت بمن باز کن
یکی ناله بر کش نوا آئین نوا که کاخ فلک زان شود پر صدا

گفتار در تنبیه نفس غفلت کیش

بیا ای خردمند روشن قیاس سخن سنج و دانا دل حق شناس
چو گوهر [illegible] نم ز من رخ متاب که سازم ز گوهر [illegible] آب
صدف سان ز هر حرف خاموش باش همه تن شنو و همه تن گوش باش
نظر کن چه بودی چو گردی شهود درین دیر که جای ملک و جود
وجودت ز دست که تخمیر یافت نمودت ز کلک که تصویر یافت
چو گنجور حکمت بشد بنگرست غنی ساخت این گنج بادارست
بچه را سجده گاه ملایک شدی خبر اور صدر را دایک شدی
که دادت ز اسرار اسما خبر کمر گردت بخیل ملک تاجور

[illegible] جنت ترا جای شد ٥ به بزمت ملک مجلس آرای شد
ملک ار چه شد مر ترا سجده بر که تاج ملایک نهادت به سر
بشکرانه این چنین فضل خاص برین شو که باشی ز خیل خواص
چنان کن که زین آستانه سریر چو برتر نگردی بیاسا بزیر
بگندم ازان گشت پامال دولت که گردد بی برتری حاصلت
چو با اکل و شرب است سر شهوتی بهر حرص زینها شود الفتی
چو با آز گردی ز شهوت نفور ملک گرددت معترف در قصور
نباشد چو قادر بکاری کسی که گذشتن ازان نیست مشکل بسی
بود آیهٔ دانش بخردان که با میل گیسه ز کار بدان
ز جنت باطهار حال آمدی ز بهر ظهور کمال آمدی
[illegible] حرص و آز دریغ از ره دور و رنج دراز
درین کار که دادت دانای کار بدستت چو سر رشته اختیار
[illegible] بکن که از نابسزائی بهی نه از نخل تر بار حنظل دهی
ز دهقان [illegible] که حاصل ز تخمی که کاری بری
چو دنیا بود مزرع آخرت بروید ز حسن عمل مغفرت
نگردد کسی از بدی رستگار که ناید گلی تازه از شوره زار
به کاخ و به ایوان مجو برتری ز دیو و ز مشغول ار داوری

چو دانی که معمور است آخر گذار / اگر شاه باشی وگر [illegible]

بود تو آرامان در جهان غرور / فراخی ازین کاخ و تنگی گور

سرشتت ز حیوان بود و ز ملک / به پستی چو خاک و به رفعت فلک

ستاره ملک گر تمنا کنی / به سر منزل قدسیان جا کنی

وگر سوی حیوان شوی تیز پای / وز آن بی بهره چشم حیوان نمای

نکو فکر کن کز کدامی تبار / ترا خالق خلق کرد آشکار

چو شهزاده پادشاه بود ذوالجلال / ز ادبار چرخش دهد گوشمال

بخلق پدر گر نباشد پسر / شود دشمنی او بهر دو سیر

عنانی ازین گفت گو لب ببند / که در طول گردد بیان ناپسند

بده وا ز درازی سخن را نظام / بده زیور از زیب خیر الکلام

وزین پس به نعت پیمبر شتاب / که خیر الکلام [illegible]

بده ساقی آن باده کوثری / نضارت ده باغ نیک اختری

که گردد از آن تازه گلزار جان / شود در [illegible]

مغنی نوای رنادی کجاست / که شا[illegible] امیده عمر زد [illegible]

بگوش قلم زان سرودی رسان / که هم از دلم غم برد هم ز جان

در نعت سید کاینات و خلاصه موجودات علیه افضل الصلوات

پس از حمد خلاق نظم کلام / سخن رانم از نعت خیر الانام

امام امم صدر بدر هدی — سر پیشوایان رسول خدا
سرش سرفرازی ده سروری — تنش عزت عز پیغمبری
ز لولاک تاج شرف بر سرش — نبوت بود رشته گوهرش
سر خاتمیت بتاجش بلند — رسالت ز القاب او ارجمند
ز خورشید او نور چشم شهود — طفیلش امکان بخوان وجود
مجره ز فتراک او یک دوال — ستاره بهمراهی زینش همال
سم توسنش فرق بالای سپهر — ز نعل براقش خجل ماه و مهر
نمی پایه گردون ز معراج او — طراز فلک درة التاج او
از آن جسم بی سایگی زینت است — که خورشید را سایه جز نور نیست
از او نور در چشم هر دیده ور — همه چشم بینش چو نور بصر
[illegible] خورشید تاب — بود دیده دل از او نوریاب
چو سازد لب لطف معجزنمای — شود عیسیش مریم شرمزای
بود شرعش از بر خطا عذرخواه — شفاعت شود شفعه هر گناه
سر رفعتش [illegible] اعلام دین — بهر عرش قوی دست پای یقین
بنزدیک دانا بهر اعتبار — بود عنصرش عنصر هفت و چار
نهان رازهای بروز و کمون — نباشد ز دانای او برون
بود بوترابش در شهر علم — محیطش چو یک قطره در بحر علم

جنابی ز بحرش برای شهود — یکی موجه چرخ [illegible] بود

قضا نسخهٔ لوح خاطرش — قدر کرده با بهرش

فکندست بر بام چرخ بلند — ز حبل المتین شراکش کمند

گل چرخ خاری ز گلزار او — فلک سایه پرورد دیوار او

نه گر از دمش دم زند صبحگاه — ز گلزار عالم نروید گیاه

بچکیدش چو یکقطره خوی بر زمین — ز گل شد زمین نافهٔ آهوی چین

سرایش برازعرش جای دگر — برون از محمد دیاری دگر

ز بعد خداوند جسم و حیات — ندانم بجز سرور کاینات

همینم بود نظم و نثر کلام — خرافات دانم جز این والسلام

مرا لطف پیر مغان رهبرست — صفای دل می شفاعتگرست

شنو از من ای ساقی جام ده — مرا پای بر فرق ایام نه

مغنی نوای ملامت برآر — مرا ز آرزوی سلامت برآر

ز دل فکر آبادیم دور کن — خرابیم را خانه معمور کن

در معراج تخت نشین اول ما خلق الله نوری صلی الله علیه و آله و سلم

ازین پس گشایم نقاب کلام — بگفتار معراج خیر الانام

که چون نور اندر سواد بصر — بظلمت سراپای شد دیده ور

برای سبک سیر گردون شتاب — کشیدش چو روح القدس در رکاب

[illegible] پا در رکاب آورید | ازانجا بگامی باقصی رسید
دران معبد خاک شد پیشوا | بمحراب طاعت که انبیا
وزانجا برخش عزیمت نشست | دران عزم شد هر بلندیش پست
ز نور مه و آفتابش فراغ | که دیده چو او گوهر شب‌چراغ
شده ظلمت و نور همداستان | دران آبنوسی شب عطربان
[illegible]ش بپرواز چون پر گشاد | قدم بر سر چرخ اول نهاد
بمنزلگه تیر چون رخش راند | عطارد ازان در تحیر بماند
چو زهره‌ش نواساز ناهید شد | رگ جان او تار توحید شد
بایوان خورشید چون پا نهاد | ز گرد رهش دیده را سرمه داد
ز بهرش چو بهرام برداشت گام | فرو هشت تیغ ستم در نیام
بدرگه چو بر شد ششم بارگاه | رو مشتری ساخت جاروب راه
چو عزمش بر ایوان هفتم شتافت | زحل یافت ازوی [illegible]
بهم عالم [illegible] رفعت [illegible] فزود | قدومش ثبات از ثوابت ربود
مح[illegible] بارگاه | که بر وی نه کس رفت و نی برد راه
ز سدره چو رخش عزیمت جهاند | ز همراهیش روح قدسی بماند
وزان گرد بر عرش و رفرف گذر | که هست انتهائی مکان و مقر
[illegible] همه جبرئیلش | [illegible]

ز خود یافت بیرون سرای دگر / مکانی دگر دید و جای دگر
ره وهم بسته بصحرای او / خرد پا کشیده ز بیدای او
بهم ظلمت و نور یکسان شده / سراپرده کفر و ایمان شده
دران جای کرد رفته دانای کار / چو نوعی که در فرد گیرد قرار
زبان قاصر از جونی راز او / که کیف و کمی نیست دمساز او
بسی راز شد در ضمیرش عیان / درانجا که بیرون در بود جان
بسی دید و بشنید بی چشم و گوش / فزون از شناسایی عقل و هوش
وزان محفل خاص برگشت زود / بسوی مکانی که ماواش بود
تو گویی که در دیده کشف و راز / دران شب که بودش بصد [illegible]
عروج و نزول رسول خدای / بیک جلوه کرد دید صورت نمای
بره ساقی آن آب آتش نما / که ما را زمانی ستاند ز ما
خلاصی ز وسواس هستی دهد / ستاند ز ما هوش و مستی دهد
مغنی چو مستم ز جام دگر / بشو پرده پیرا ز مقام دگر
که سر نغمه اش چنگ در جان زند / ره [illegible] کفر و ایمان زند

خطاب زمین بوس بحضرت کاینات سلام الله علیه

چرا ای گهر معدن تابناک / صدف گوهرت ساخت خندید بخاک
ز مهجوریت در تنی جان نماند / چرا جان بماند چو جانان نماند

تو در خاک و این گنبد خاک ریز — چو غربال بر فرقها خاک بیز
فلک شد ز غم سوگواری لباس — بعالم الم گشت محکم اساس
ز چشم جهان روشنی دور شد — چو رویت زهره دیده مستور شد
تن چاک زن صد ره خاک را — بهم بر زن آیین افلاک را
چو جان از تن خاک بیرون خرام — که جسم جهان را تبه شد نظام
ز ظلمات خاک آب حیوان بیار — به لب تشنه گشت آب رحمت ببار
رسان آب این باغ پژمرده را — بنه مرهم این داغ آزرده را
فلک را ز ناسازکاری برآر — برافت ز راه ستیزش بیار
نمانده صلاتی در آنها بکس — ز شرع تو مانده است نامی و بس
ز معروف علم اصول و فروع — نه نه کو حرف سجود و رکوع
ز لهو و طرب طبعها کامجوی — بجام می و شاهد آورده روی
شب و روز هستی بود کارشان — همه سجده سهو کردارشان
بکن کار گرد [illegible] ره احتساب — که گیرند از امر و نهیت حساب
حیا سوی ملک [illegible] بتاخت — عدم را سراپرده خویش ساخت
ازین دیو مردم کناری گرفت — بزد دست و دامان یاری گرفت
نخوانش که مامور فرمان تست — سرانگشت وی از مایه جان تست
کن ابر داد و مغفر اقتدار — به پیمانش این عهد را کامگار

چو در قصه رحم تو بر عام و خاص / بوصلت که از فرقتم ده خلاص

بکن منظر دیده ام جای خویش / بجان و دلم ساز ماوای خویش

امان ده ازین تیره روزی مرا / ده از طلعت دلفروزی مرا

ز نزل وصالت مرا کام ده / بلب تشنه کوثرت جام ده

به عزمم ره رستکاری نمای / به فکرم در علم و دانش گشای

ز هر مکر و تلبیس بازآدم / ز دستان ابلیس بازآدم

بتاج ورع سربلندم بخش / بعز غنا ارجمندم بخش

بسر منزل صدق شو رهبرم / روانی مده بر ره دیگرم

به نهضت کنونت اگر نیت رای / به آرایش مهد مهدی گرای

بگو تا برون تازد آن شهسوار / برآور رنگ انصاف گیر و دار

درآید به نیروی بخت بلند / سر سرکشان را بخم کمند

نشان بدع نقش بدعت نگار / کند پاک از صفحه روزگار

برد ظلمت ظلم از برق تیغ / برون افکن [illegible] شو تیغ

کند تیره آیینه لاف را / دهد [illegible] ی رسم انصاف را

گهرسنج گوهرشناسان شود / پذیرای روشن قیاسان شود

شناسا شود زامتحان صواب / خزف را ز یاقوت و در خوشاب

جدا سازد از بید و انجیر بید / همی سنج مرز زند در بخت سپید

هم بحر رشحی ز احسان او — شکرلب سخا شیرهٔ جان او
ز نقشی که توکلش تقریر بست — بود اول و آخر بهر چه هست
نسیم دمش روح جان آورست — هم فیض او ساقی کوثرست
قضا رمزی از خاطر صاف اوست — قدر شرحی از بسط اوصاف اوست
نه زو خواهشی آشنائی هوس — نه روپوشش از علم او راز کس
ز رعبش دل آسمان در ستوه — سبک سنگ با حلم او [illegible] کوه
زبار غم خلق بی رنجشی — در خیبرش آلت ورزشی
گرفت از دو پیکر دین قرار — دل کفر از وی شکست حصار
قناعت از عیالش بود کامجوی — آرزو آز آوارهٔ شهر و کوی
رموز قضا کاشف راز او — نقوش قدر خامه پرداز او
مکان نبی را بود او مکین — بحکم مکان و مکین آفرین
ز حکمش برون هر که گیرد مکان — بدوزخ بود منزلش جاودان
بسش اینقدر قدر نزد فحول — که [illegible] است و زوج بتول
بتول است آن عصمت آشکار — که [illegible]ش بود پرده دار
صلاحست از عصمتش کامیاب — عفافست از شرم او در حجاب
چو بضعه بخواندش رسول خدای — خبر ادکیست خاتون هر دو سرای
دو سبطش که بودند بالای زین — یکی را حسن نام و دیگر حسین

[illegible] ن و از [illegible] | [illegible] گوشوار
ز لعل حسین [illegible] | [illegible]
پس از وی امام زمان [illegible] | [illegible]
[illegible] جعفر صادق [illegible] | [illegible]
[illegible] | امامت به موسی کاظم رسید
[illegible] علی بن موسی رضاست | [illegible]
[illegible] هشتم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دین [illegible]
[illegible] ذوالفقار | [illegible] امامت گرفت [illegible]
[illegible] | [illegible] جانشین سرور دین حسن
[illegible] مهدی هادی [illegible] | [illegible] اولیا [illegible]
الهی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ذوالفقار | [illegible]

سزد آن طفل کز مهد فکر آورم … بیاهان نطق و بیان پرورم
لب بهره اش را کنم شیر ناب … ز پستان اعجاز ام الکتاب
بده ساقی ای مطلع آفتاب … نماینده چشمه نور ناب
که آرد برون تیرگی از دلم … شود شمع ظلمت سرای دلم
مغنی بر آور نوایی ز چنگ … که مدهوش سازد مرا بی درنگ
نوایی که از پرده آیم برون … شوم فارغ از اضطراب درون

سخن را بود چون شرف شمول … بحمد و نعت خدا و رسول
بم و زیر هر قول از آن پایدار … بلندی و پستی از آن کامکار
جهان را کنم محرم راز او … رسانم بهر گوش آواز او
سخن بحر ایجاد را گوهر است … رخ شاهد وحی را زیور است
خرد [illegible] نقش شان نقش پیرا شود … ز معنی به دل صورت آرا شود
نمود انجم تابنده از اوج هوش … که شد مشتری معرفت نقش و گوش
خرد زد [illegible] غواص گوهر گزین … صدف [illegible] ز دریا زبان در ثمین
چو گشت انسان نطق از ره آب … وزان گشت بینای راه صواب
سخن گر نبودی درین دیر جای … نشدی گویا ان جهل را عقل [illegible]
دهم بر گوهر افشان [illegible] … که باشد ازو نور معنی نقاب

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] خط و [illegible] / [illegible] کتاب

[illegible] از [illegible] / زخیدن خط [illegible] کی [illegible]

[illegible] زبان [illegible] / [illegible] نفس مذموم و محمود [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] / [illegible] سعادت زبان [illegible]

[illegible] / [illegible] زبان [illegible]

[illegible] نطق [illegible] / [illegible] جواهر نظام

[illegible] / [illegible] نفس [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

یکی باغ را دارد از لطف بهار   از او مانده سرسبز [illegible]

نخستین از آن گنج [illegible] کمال   [illegible] سیم [illegible]

وزان پس [illegible] زر [illegible]   یکی [illegible]

[illegible] آن گنج زر [illegible]   [illegible]

سخن را [illegible]   گر بودی [illegible]

نظامی که سخن [illegible] سنج   [illegible]

چنان [illegible]   که [illegible]

چو خسرو شد از شعر گوهر [illegible]   بسی مانده [illegible]

چنان ساخت هنگامه عشق گرم   که آتش ز هنگامه [illegible]

بجامی چو [illegible] سخن یار شد   ز [illegible] عشق [illegible]

هر [illegible] بستان [illegible]   [illegible] بستان [illegible]

[illegible]   [illegible] جام [illegible]

بود [illegible]   چو ابری که [illegible]

لبالب [illegible] بوستان جام سخن   گهر [illegible] انجمن

ز جان [illegible] یادگاری [illegible]   بغیر از سخن یادگاری نماند

[illegible] گذر   ز جان [illegible]

[illegible] بخشایش کردگار   که گر [illegible]

برآرم از آن پرده آوازه ۱۲   دهم قول را نغمهٔ تازه
ز کان خرد بر دهم گوهری   شوم زینت آرای هر کشوری
طلای سخن را عیاری دهم   جهان را ز نو یادگاری دهم
بپرده ساقی عیش خیز   از آن آتشین آب در جام ریز
باز آور دولت برگشته را   دهد تازگی عمر بگذشته را
مغنی نوائی که یاران شدند   ازین غم سرا غمگساران شدند
بپرده [illegible] بزم و شاد باش   ز غمهای بیهوده آزاد باش
دراط [illegible] خوشبو از بو و هبوب صبا [illegible] سایه ا
چو چرخ من بسی تیره روزی گذشت   درین گلخن سرد آگنده گشت
فرو دم ز خاکسترش آذری   بجنبش در آنم مشت خاکستری
کنم راز با همگنان آشکار   برآرم ز کان مصیبت دمار
بشرح آورم اندک از راز پیش   دهم عرض برخی ز احوال خویش
مرا بود دانا و پیری پدر   ز هر علم و هر دانشی با خبر
فلک را شکستی [illegible] کلاه   در ایام جمجاه طهماسب شاه
ز اعلای ذات و ز قدر صفات   بگشت فلک گر نمودی برات
در ایام آن خسرو عدل خوی   چو مهر فلک مهر کردی بروی
بکار [illegible] سراسر صواب   چو احکام دیوان یوم ا

سیادت ز اعزاز و سرمد گرفت سعادت ز نام محمد گرفت

حسن خلق بود و حسینی نسب چه بر کرد معمور او را لقب

بطفلی چو روشن نمودم سواد در لطف و رحمت برویم گشاد

براولاد دیگر مرا برگزید دم اهتمامش ز پی من رسید

مرا کرد ترغیب کسب علوم ولی منع کرد از سیاق [illegible]

بفرمان آن نام بردار مرد که بودم به انفصال واحد [illegible]

ز تنزل خرد توشه برداشتم بکشت طلب خوشه بگذاشتم

بصرف و بنحو و معانی بیان شدم چیره دانا دل نکته دان

بتحویل هر اصل دانا شدم بهر اشتقاقی توانا شدم

به ماضی و مستقبل امر و نهی ضمیر دلم شد شناسای وحی

مرا گشت چون اسم فاعل عیان شدم اسم مفعول را رازدان

باسم زمان چون مرا راه شد ز اسم مکان خاطر آگاه شد

شدم اسم آلت شناسای کار به هیئت و مره شدم رازدار

ز اسم و ز فعل و ز حرف و کلام بدیدم کلام عرب را نظام

بمفعول و فاعل چو بشتافتم ز اعراب سررشته‌ها یافتم

ز اسم مضاف و مضاف الیه شدم عارف [illegible]

بکردم بمبنی و معرب نظر به اسم [illegible] خبر

ز تعلیم چو احوال مخزوم شد ۱۳۱ مرا مبحث حرف معلوم شد

ز فن بیان و معانی بسی شدم بحث پرداز با هر کسی

ز فن بدیعم چو شد یاوری طبیعت شدم کان صنعتگری

ز تشبیه و از استعاره مدام شدم زیور آرای نظم کلام

ز فقه و ز تفسیر و علم حدیث ببستم ره فتنه بر هر خبیث

ز قانون منطق شدم با نوا مرا عاصم آمد ز فکر خطا

تصور مرا ره بمقصد بداد نقاب از رخ فطرتم برگشاد

بشد نیز مرا اعانات منطق نخست بسیط قضایا تفکرم درست

شدم عارف رسم ترکیب شان فکندم از آن نظم ترتیب شان

ز عکسی که نامش بود مستوی مرا پشت فکر و نظر شد قوی

بهنگام تمهید عکس نقیض بمن شد در رسیدم مرد مفیض

ز اشکال اربع شدم با خبر خبردار گشتم ز هر نفع و ضر

گشادم ز حکمت بخاطر دری بهر تنگنا یافتم کشوری

ز فنی که باشد طبیعیش نام شدم رشته فکر گوهر نظام

بجزوی که باشد تجزی محال بود در قیاسات وهم و خیال

م از تکاپوی فکر و نظر ز برهان ابطال آن با خبر

در ابطال خط و ز ابطال سطح نشد عارض حجتم هیچ قدح

بفکر هیولی و صورت شدم   بسی نقش بر آب فکرت زدم
دلیل تمامی نشد رهنما   در اثبات آن هر دو جوهر مرا
چو موضوع را وضع در یافتم   ببحث [illegible] د تافتم
شد از فکرت عقل دانش فزون   که جنبش چه باشد سکون است چون
از آنجا بپرواز بال ملک   شدم بام فرسای اوج فلک
از آن اوج قدری دگر یافتم   بمعراج تحقیق [illegible]
بقسمی که باشد الهیش نام   چو شد فکر و اد [illegible] تمام
در اثبات واجب دلایل بسی   شنیدم ز اندیشه هر کسی
ز سقم دلیل عقول عشر   مرا صحتی آمد اندر نظر
بعلم ریاضی و اقلیدسی   مرا منتشر گشت خاطر بسی
ز هر نسخه‌ای کاثبات تجدید کرد   [illegible]عقد متن تجرید گرد
چو از این فنون [illegible] بستم   بر آن همت خویش بگماشتم
که از کثرت بحث و درس مدام   شوم ملجا و مرجع خاص و عام
مرا بود عمی ز دانش بری   که بود [illegible] سم قلم بر[illegible]
ز بابم فزون بود سالش بسی   مقدم ز اقران نبودش کسی
ز مشهد حکم چون دهان تلخ داشت   بنهی من از علم همت گماشت
ببابم یکی روز شد در خطاب   که ای در نظر [illegible]

[illegible] چو نوبت [illegible] این گمان [illegible] شد [illegible] علم خوان
ز بهر علم علم سیاق هست به [illegible] فنون [illegible]
درین علم [illegible] از خود دیانتش که تا [illegible] حکمت شناس
[illegible] که بتوان [illegible] که یابند از وی [illegible]
[illegible] گرفت و کوشش تمام شد [illegible] خانه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] چنان سوخت [illegible] که دودی [illegible]
[illegible] علم سیاق [illegible] از آن [illegible]
[illegible] علم [illegible] ز دل [illegible] آن علم [illegible]
[illegible] بزرگی [illegible] شود [illegible] رسم [illegible]
[illegible] زمان [illegible] در این هنر شدم [illegible] میان [illegible]
چو [illegible] سال [illegible] این علم [illegible] کمال
[illegible] اعتماد [illegible]
[illegible] خلق [illegible] اتفاق [illegible] تازه شد [illegible]
[illegible] باغ امیدم بسی گل دمید
چو شد [illegible] باغ بار آورد [illegible] آب [illegible] آرد
[illegible] چشم [illegible] بخواب [illegible] عالم [illegible] حساب
[illegible] آمد [illegible] عم همه [illegible]

[illegible] شد [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] — [illegible] نوشت

[illegible] — [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] — [illegible]

[illegible] جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] شد [illegible] — [illegible] حال

وز آن [illegible] شد چو [illegible] — دلم [illegible]

[illegible] اقبال شاه جهان — [illegible] دست [illegible]

[illegible] جهان [illegible] بود — [illegible] جهان [illegible] بود

[illegible] — [illegible]

[illegible] گشادی [illegible] — [illegible] کام خاطر [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو [illegible] — [illegible] چرا [illegible]

[illegible] در این [illegible] سال — [illegible] حال

[illegible] — [illegible] نگاه

[illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو در کار سازی نمودم شروع — که آرم براه [illegible] رجوع
بگفتند کآیین این ملک نیست — که راجع توانند شدن پای بست
اگر باد گردی شود پای بست — شود گنج زندانت [illegible]
[illegible] چو دادم رضا با قضا — توطن نمودم درین تیره جا
[illegible] ستیز و نه پای گریز — [illegible] درین [illegible]
[illegible] بود چند اسپ تازی نژاد — که هریک گرو بردی از باد
شود [illegible] جهان پیشکش — بآیین شایسته و رسم خوش
شدم پس نویسنده دفتر — نشد دافعش قوت دافعه
دران محنتم عمر شد چار سال — که نیروی طالع بدادش زوال
مرا بخت دیوان گجرات کرد — خلاصم ازان عین آفات کرد
ازان ملک گشتم کفایت شعار — زمن ماند پس نیکویی یادگار
سپاه و رعیت شد آسوده حال — زمن از کرم بخشی ذوالجلال
رعیت ز کوتاه دستی برست — شد از بند احسان من پای بست
ز نیکی نکویی طمع داشتم — ازان تخم انصاف میکاشتم
نشد روشنم کاندرین سنگلاخ — ز ظلم است آبادی قصر و کاخ
[illegible] سبب سازی ذوالجلال — توقف دران ملک شد پنج سال
[illegible] آزردگی در دلی — [illegible] از آب من لای گشته گل

[illegible] | [illegible] سوی من
سر [illegible] داوری | زمانی [illegible]
[illegible] جهان | ملک [illegible]
چو [illegible] | سخن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر [illegible] دل او [illegible] دیگری | نباشد [illegible]
[illegible] زمین [illegible] | بر [illegible] فضل خدای
[illegible] شاه جهان | [illegible] سوی ملک [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سوی [illegible]
[illegible] ناطق [illegible] | [illegible]
[illegible] ناطق [illegible] حکم شاه | اگر [illegible] سپاه
[illegible] | [illegible]

١٦

٣٥٧

بند چون سر مو دو اعراض کرده ... شد از بخل او کردم چو باد بیدار

بفرمان آن خسرو نامدار ... ز من خرج شد ز رویه هزار

پس از قلت حال و کسر منال ... ز من سلب شد گیر شد ده سال

ز راه نعل آ ی شاه بردم پناه ... بدرگاه فغفور جهانگیر شاه

که بد دشمن ولی عهد در سروری ... ازو داشت میراث ملک اکبری

بموجب چون بود در کار زار ... مرا ساخت دیوان ملک بهار

برادر که بد دشمن من بمهر سرد ... سوی شاه اکبر بشد ره نورد

از آن کینه این شاه اکبر نژاد ... بزنجیر و زندان من حکم داد

درین دفعه چون بخت از من رمید ... مرا قید زندان بسالی کشید

عزیزی که رو بود با هم پیوند ... نشد از غم هیچ خاطر نژند

نپرسید یکراهم از راه دور ... نشد صبر بخشش دلی صبور

بمن بخت برگشته زان یار شد ... که خورشید ... طلبکار شد

سوی شاه اکبر جهانگیر شاه ... بیاید نوشتن بسر در راه

برادر در آن وقت شد یار من ... زبهر خلاص من مددکار من

سوی آگره عازم شدم از نهان ... بدرگاه شاه اکبر نامدار

... سر کرد لطفش بتشویر من ... ز من بگذراند تقصیر من

ولیکن بظاهر ادم از لطف خاص ... زاندوه و فکر معیشت خلاص

31

یکی تاله از نقره سکه دار ۱۶۶ بشه بایدت دار پنجه هزار

دو مثقال و نیم است وزنش عیان   بهندی بود روپیه نام آن

باضرار جانش چو دل مایل شد   بفعل بد خود گرفتار شد

تنش گشت رنجور چندین الم   دل و جان او گشت زار و دژم

یشد ...ش حفظ و هوشش نماند   بر اقبال و اجلال دامن فشاند

بسی بر فراشش مرض کند جان   که آخر بدوزخ شدش آشیان

چو نیه اصل باید مقام بلند   شود قول و کردار او ناپسند

نباشدش در نانسزایی کمی   بروح القدس گر کند همدمی

شود گر زر ...م آهنت سان تیغ   نداری دران بذل کوشش دریغ

...کانونش از برق نیران کنی   زکال وی از جرم کیوان کنی

برد صیقل از مصقل آفتاب   بستاند ز شمشیر مریخ آب

فسان گرددش گوهر ذو الفقار   شود کارگرمای آن روزگار

به بیکار ناید ازان کار تیغ   کند کار بر کار فرما دریغ

دگر کرم شب تاب روزگار   در آرد بقندیل زر شمع وار

بر آویزد از پیش طاق سپهر   کند زیور محفل ماه و مهر

چراغی بنفشه روز ماز تاب او   نگردد شب افروز مهتاب او

دگر بیضه از تیغ رخشنده چهر   کنی پاس از او بهر ماه و مهر

١

ز فیضان رحمت برد نور و تاب | برد از خوی جبهه شرم ملتهب
منقش چو تابان شود در زمین | برافروزد از شعله خون جبین
در آتش نهد شیوه شرم را | به آب افکند رسم آزرم را
بود کار از کاردان اصیل | کرامت نیاید ز طبع بخیل
نه بینی بهنگامه کارزار | که ظاهر شود کار از مرد کار
ازین مشت تیره دل ناخلف | رسد بر رخ ماه دولت کلف
شود ملک دین مرز دولت تباه | ازین تیره طبعان بدرگاه شاه
ازان پس مرا شاه با عدل و داد | بدیوانگی شاه پرویز داد
که پنداشتن عاقل و خویش سیر | ولی عهد بودش ز چندین پسر
ببردم بسی رنج در کار او | که شاید شود گرم بازار او
چو در دست جهال بودش عنان | نبودش نظر سوی کار آگهان
ستمگر دی بران قوم | ز آئین شان داشت دایم حذر
شدم رنجه خاطر ز کردار او | نشستم دل و دست از کار او
بدستوریش روی کردم بشاه | بلطف خداوند جستم پناه
مرا بود منصب هزاری برش | چو با من بهم داشت شد اخترش
نخواهش ازان دست بر داشتم | بشکرانه با هیچ در ساختم
دل خود دانیم کز خون نخوردان | بگیرم کناری ز کار جهان

به تدبیر تقدیر یاری نکرد / دم عیسیم خوشگواری نکرد
مرادم نشد حاصل از روزگار / درین فکر با من نشد بخت یار
بحکم شهنشاه گردون سریر / شدم باز در ملک دهلی وزیر
بملک گجرا گشتم روان / خراجش دو چندان گجرات دان
بطول است ثلثان سیصد گروه / زطی کردنش باد ما شد ستوه
درین وسعت آباد بر طول و عرض / که گشت است بر من تکاپوی فرض
عطارد صفت در تحیر مقیم / گهی راجهم ساعتی مستقیم
چه گویم فتادست با یک گروه / ز دزدان دریا و هامون و کوه
که شد کارشان لک ربایی مدام / باپسم کروری بر آورده نام
ز هر سو که یک لحظه غافل شوم / در آگاه سندی مساهل شوم
ربایند آن جبه دزدان لکی / نمانند بر جا ز پیش اندکی
ندارند از چوب وا ز تیغ و بیم / بریک دل اندر کنی شان دو نیم
شدستم درین ملک دار العجب / گرفتار قومی و قومی عجب
مگر زین گروهم خلاصی شود / که دل از غم و رنج محنت رهد
کسی گو نداند قلم از بتاق / ز مرز خراسان و ملک عراق
ز تهمت گر این علم بر خود گذاشت / ز عزت بر افلاک رایت فراشت ۲
مرا کز قلم هست قدسی رقم / بدستم مباهات دارد قلم

قلم گشت در دست مار سیاه / بهر جنبشی کرد حالم تباه
بدعوای یکی گام بنهم به پیش / بصد گام زان پس نهم پای خویش
فلک چون عطارد در امید و بیم / کند راجعم گاه وگه مستقیم
همیشه نظرهای لطف پدر / همی دادمی زاستقامت خبر
چو باشد اثر هند را با سکون / نشد بخت را سوی من رهنمون
مرا بود از آن مایه سرمایها / وزان زیورم بود پیرایها
بسودای هندم چو افتاد کار / زیان شد مرا آن ضیاع و عقار
شد آن توتیا مایه بخش سبل / جهان بین بخت مرا شد خلل
بعکس است چون کار دیو نژند / بلندش بود پست و پستش بلند
درین ظلمت آباد آب حیات / بمن گشت سرمایه بخش ممات
در افزایش آنچه کردم بیان / زد ار رونق طبع هندوستان
چنین گفت دانا که زین کار نو / بگردید از آن گرم بازار تو
که بادی نه بدرام رای پدر / از آن حاصل تست خون جگر
بکاری که رای پدر کم بود / گر از غم بود مایه غم
چو از من خلاف پدر سر بزد / در آن مرغ اندیشه ام پر بزد
کنونم ز لطف خداوندگار / امیدست برگشتن [illegible]
بشد بد بنا گرم نیست گاه / بعقبی فزاید مرا عز و جاه

ترا و لا د امجاد و خیر البشر / شدند پستند کم از جهان بهره ور ۲۹

همه پیشوایان دلی پر ز خون / برفتند از دار دنیا برون

گذشتند آن جاده بختیان دین / نخوردند دم آب از این سرزمین

به یک کام ... طالع از چرخ دون / نه بد کامشان دربر روز دکمون

چو آن ره نوردان راه هدی / ندیدند پس مایه زین سرا

فلک با من این بازی راست باخت / که ناکامیم را لقب نامه ساخت

جهانیست سرمایه بخش غرور / همه روز سرمایه اهل زور

قرارش بود سرعت آموز باد / چراغیست در دست طوفان عاد

ز کامش نفورست طبع کرام / عطایش چو بادیست در دست دام

نباید که عاقل بر آن دل نهد / ز نیرنگش آزرده خاطر شود

بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار / ز وسواس عقلم زمانی برآر

گران باده سرگرم مستی شوم / بدار الحی ملک هستی شوم

مغنی ز بربط نوایی بساز / ز فکر جهانم دمی آر باز

برون آرم از فکر وسواس را / ز دل باز کش دست خناس را

در تشریح نسب و حسب طاهر طاهر حضرت سید المرسلین و جناب یعسوب دین علیهما الصلوة والسلام من الملک العلام

گذارندهٔ قصهٔ باستان / چنین گشت پیرایه ساز بیان

که آدم چو زین خانقه رخت بست	لطاعت کس بیت را شد نشست
چو او شد برون زین مجازی سرای	بآرام ادریس بگذاشت جای
چو ادریس شد سوی چرخ برین	شد از نوح آبادی ملک دین
چو شد نوح طوفان پذیر فنا	بچراغ یقین شد خلیل خدا
پس از وی ذبیح الله حق پرست	بارض مقدس بجایش نشست
بآن رفعت ذات و عز نسب	ز ایزد صفی بود نیزش لقب
چنین گفت دانای این داستان	بصدق سخن مفخر راستان
که اسحق چون شد ز مادر پدید	پدر بر سپهر مقرنس بدید
که رخشان نژادان انجم هزار	گرفته چو پروین بیکجا قرار
سبب باز پرسید از جبرئیل	از آن حامل وحی رب جلیل
بگفتا که این رمز دانای کار	که گر دست در منظرت آشکار
بر آنست ایما کزین عین نور	کنند اختران ثواقب ظهور
بعدد نجومی که هستند جمع	شبستان افلاک را گشت شمع
همه رافع رایت سروری	نشیننده تخت پیغمبری
نظام جهان را شده رابطه	باعلان اعلام دین واسطه
چو جبرئیل کرد آن حکایت بیان	بشنود خلیل خدای جهان
مناجات کرد خلیل خدا	که ای از تو حاجات عالم روا

بلطف تو

بلطف تو چون چشم خلق است باز	صفی را هم از مرحمت دل نواز
بسویش ز ایزد رسید این خطاب	که ای ره نورد طریق صواب
ز اجدادش کند آفتابی ظهور	که گردد ازو دهر دریای نور
شود وارث خاتم پیغمبران	بود مدت ملتش جاودان
همه هستی این سرای شهود	طفیلیش بر خوان نزل وجود
شد از بذل این موهبت شادمان	فزون کرد شکر خدای جهان
بفرمان فرمان ده ذو الجلال	که وصفش برونست از قیل و قال
در آن دودمان سعادت نشان	کز آن بسته شد کله آسمان
چراغ شرافت همی بی خلاف	بیفروخت تا عهد عبد مناف
وز آن پس مشاعل فروزنده شد	کز آن کوکب بخت تابنده شد
شبستان عزت شد آراسته	ز دو غیرت ماه ناکاسته
یکی زان دو عبد الله نامدار	دگر یک ابوطالب با وقار
شد آن مظهر خاتم انبیا	وزین شد ظهور شه اولیا
از آن عالم افروز شد مهر دین	وزین شد فروزنده نور یقین
بده ساقی آن غیرت مهر و ماه	سفیدی ده روز بخت سیاه
که از نور آن دیده روشن کنم	ز عکس گلش خانه گلشن کنم
مغنی نوا از نی و چنگ ساز	ز هر نغمه‌ام کار هستی بساز

گهی هوش بخش و گهی ساز مست / فکن گاه از پا گهی بر زدست

گفتار در سبب طلوع آفتاب جهانتاب حضرت ولایت مآب سلام الله علیه من الملک الوهاب

زمعیار نقد روایت مفید / بگنج دل این نقد [illegible] رسید

که در وسعت آباد ملک یمن / یکی عابدی بود فخر زمن

گرفته ز اهل جهان گوشه / نبودش بغیر از غنا توشه

چو بحر محیطش بیکجا سکون / درون موج در موج ساحل برون

بفکر طلب خاطرش چون بهشت / گرفته ره آرزو بر سرشت

دلش مطلع صبح جاوید بود / بروشن دلی نور خورشید بود

زهر خواست ناکامیش بود کام / بچندین صفت مشتهرش بود نام

بطاعت همه روز و شب حق پرست / گرفته عنان عبادت بدست

بتوفیق هر مدعا همنشین / دعاهای او را اجابت رهین

ز طیب نفس ناف آهوی مشک / بر و پوست چون نافه مشک خشک

بطاعتگه ذو الجلال عهد / گذشته برو سال صد با نود

یکی روز آن پیر روشن ضمیر / مناجات گر شد بحی قدیر

که ای از تو ام دین و دنیا بکام / ز تو سلک کون و [illegible] انتظام

که دامن مرا دست در روزگار / که ننهد عطای توام در کنار

چه باشد [illegible] ی مرا محترم || رسانی ببن خادمی از حرم

که از دیدنش دیده روشن کنم || برو راز باطن مبرهن کنم

هنوز آن دعا بودش اندر ضمیر || که از لطف حق شد اجابت پذیر

در آمد یکی نامور از درش || که شد مظهر مشتری منظرش

چو افتاد چشمش بران هوشمند || در او یافت آثار بخت بلند

ز جا جست و نزدیک خویشش نشاند || بپرسیدنش درج گوهر فشاند

بگفت از کجایی و نام تو چیست || شرفناکی و ذات پاکت ز کیست

مرورا داد پاسخ که ای نامور || ابوطالبم نام کرده پدر

ز هاشم بود گوهرم را شرف || منم گوهر آن بحر ذاخر صدف

بگفتا که باب ترا چیست نام || ز سلکی که شد گوهرت را نظام

بگفتا که در لهجهٔ عام و خاص || به عبد المطلب گرفت اختصاص

ازین پیر بس شکر ایزد نمود || که چشمش بدیدار شخصی گشود

که باشد ز اشراف بیت الحرام || شریف و شرف بخش و والا مقام

به بهمان بگفتا که خواهم چنین || ز گفتار ارباب صدق و یقین

که با رفعت ذات و اعلای فر || دو سبط آیدت در وجود از پدر

محمد یکی [illegible] قضا یافت نام || دگر یک علی ولی و السلام

ظهور محمد ز عبد الله است || که بر چرخ هفتم ورا خرگه است

علیی که لیث بنی غالب است ... ز اصلاب ابوطالب است
رسد چون محمد بسی سالکی تولد نماید علی ولی
دگر گفت کین راز باید گشود که آید نبی در سرای وجود
بگفتش که ده سال افزون ز سی بود سال شخصی گ[illegible]
روان مژده دادش که ای بی همال مبارک ترا باد این ماه و سال
که یک اختر بخت یابد ظهور ز تو ای سعادت ده ماه و هور
که روشنگر چرخ اخضر شود رخ بخت را خال زیور شود
همه مومنان را بود پیشوا زمان و زمین را شود مقتدا
چو سوی محمد رسی زین دیار ز مشترم بدو این سخن عرضه دار
که ایمان به دین تو کردم درست نکردم درین نیتم رای سست
بیکتایی حق گواهم گواه بجز این هست در اعتقادم تباه
بذات تو ختم است پیغمبری تویی اول و آخر سروری
ترا نیز آن آفتاب هنر برآرد چو از روزن صبح سر
شود روشنی بخش سیمای دین ازو نور گیرد چراغ یقین
بگویش که این بهر صاف اعتقاد که هست از قدوم تو پیوسته شاد
چنین پرده برداشت از روی کار که ای مردم دیده روزگار
محمد بود خاتم انبیا تویی مهتر و سرور اولیا

بختم نکر نبوت شود ۲۳ ز تو آشکارا ولایت شود
نبوت شود بر محمد تمام بذات تو گیرد ولایت نظام
بختم نبوت کز او شد پدید بقفل ولایت تو باشی کلید
ابوطالب آن پیر چون راز کرد سخن را بدو ختم آغاز کرد
ابوطالبش گفت کای نامدار که نازش بذاتت کند روزگار
ز تو آنچه اکنون بگوشم رسید بباید اثر دیده را نیز دید
چو گفت آن پیر روشن نهاد که از من بخواه آنچه داری مراد
که آن خواهم از حضرت حی قدیر کنم در زمان آشکارا پذیر
بدید اندر آن بقعه فیض بار یکی خشک گشته درخت انار
بگفتا گر این اصله ام تازه ده دوای دل و جان بیچاره ده
دعا کرد آن پیر نیکو سیر که ای قدرتت حاوی خشک و تر
ز راز نبی و ز سر ولی ز من شد هر آنچه آشکار و جلی
گر از صدق دادم سخن با نظام رسان زین درخت انارم بکام
بکام دل پیر پیدا ز بخت تر و سبز شد شاخ فرخ درخت
وز آن پس چنان اصله بی ثمر بدو نار سیراب شد بارور
گرفت اندر درخت آن دو سیراب نار همی کرد بر خوان مهمان نثار
در آن نارها دانه لعل فام بلعل بدخشان همی داد کام

نو گوشی که بگرفت یاقوت ناب   ز بهر [illegible] آب

ازان میهمان داد چندانکه خورد   ز رمان جنت مر آن را شمرد

بدانست کان طایر خوش صفیر   بجز راستی بر نگوید نفیر

چنین گفت دانای راز نهان   که حمزه ز رنج [illegible] بوده زان

چو زو کرد این خرق عادت ظهور   بسی یافت بوطالب از وی سرور

شد از منزل آنکه اجازت طلب   سوی مکه شد با دلی پر طرب

چو دریافت از خاک بطحا شرف   شد فاطمه گوهرش را صدف

مر آن فاطمه بود بنت اسد   برد داشت خاتون گردون حسد

سخن را ز تولید آن تاجور   دهم زیور از داستان دگر

که سرنامهٔ هر سخن نام اوست   مقدم که تا لی شود کی نکوست

بیا ساقی آن کوثری جام را   فروزنده بزم ایام را

بمن ده که نصرت ده جان شود   برآرنده نخل ایمان شود

مغنی نوائی ز نو ساز کن   برویم دری از طرب باز کن   حس

که غمهای دیرین ز خاطر دهم   زمانی ز هر محنت و غم رهم

گفتار در ظهور درگرانمایه بحرانما در صدف شرف ام القری

چو آن بحر مواج گوهر نمای   ز ابر شرف در صدف کرد جای

جهان گوهر صاف ناهید شد   که برج اسد جای خورشید شد

جهان گو

چو آهنگ شب پرده ساز گشت | بپرده فلک نغمه پرداز گشت
به نیمه چو نیمه روز آمد فزون | فلک شد که خورشید آرد برون
بام القری منشرح گشت صدر | که تابان شود از شب قدر بدر
روایت رسانم بگوشش این چنین | از آن مطلع آفتاب یقین
که بر من چو ایام زادن گذشت | طواف حرم بر دلم جزم گشت
بعزم حرم راه پیما شدم | بطوفش سراپا تماشا شدم
شدم کامیاب از طواف حرم | بشوط چهارم زدم چون قدم
چنان تنگ شد مهلت زادنم | که شد بیم از پای افتادنم
مجهد چو دیدم بحالی عجب | بدانست کز چیستم آن تعب
بگفتا چو کردی طواف تمام | بکن روی در کعبه احترام
روان جای گفت در حریم حرم | که سرحد وقت است و سر قدم
چو عزم بسوی حرم ساز شد | در خانه بر روی من باز شد
فلک گشت میلادم از احترام | که شد وضع حملم به بیت الحرام
بگوشش دلم از بزرگان دین | رسید از کتاب بشایر چنین
که نقل صحیح است بی شک و ریب | بقول رُدات از یزید قعیب
چنین گفت در این روایت زبیر | گل این چمن را بدین شیوه چید
که عباس و ابنای عبد العزی | بهم جمع بودیم خوشحال زی

تمامی نشسته به بیت الحرام … بدین پرده یکجا مقام
که بنت اسد فاطمه در رسید سوی خانه بهر عبادت چمید
چنین بود بر همگنان آشکار که تا باشد از حمل علی باردار
ازان حال چون ساعتی درگذشت ز درد ولادت به بد حال گشت
ز تنگی فرصت مجالش نماند که خود را بجایی تواند رساند
که آسان کن این کار دشوار را بدل کن سبک ثقل این بار را
در آن شورش حال گفت ای خدای تصدق ذوالبانی این سرای
لبش بود مشغول عرض مراد که دیوار کعبه بزد درگشاد
ازان در چو شد فاطمه در حرم بحکم خدا آن در آمد بهم
ز در ما چو کردیم عزم درون نشد فتح و ماندیم حیران برون
بروز چهارم چو زان قید رست برآمد گرفته علی را بدست
سوی خانه خویشتن پا کشاد علی را بمهد ولایت نهاد
به بوطالب آنکه بشارت رساند بمژده برو عقد لؤلؤ فشاند
سوی مهد بوطالب آمد دلیر که بیند بران عارض دلپذیر
علی بند بگسست و بگشاد دست گرفتش سر دست و رخسار خست
چو شد مادر مهربانی مزاج که شیرش بشکر دهد امتزاج
بلب شیر نگرفت و شد پنجه زن به پستان آن مادر مهر فن

پدر گفت کاین طفل والاگهر / نه طفل است شیری بود پنجه ور

به مادر بگفتش که ای مهرکیش / چه کردی بگو نام فرزند خویش

بگفتا که کردم اسد نام او / بنام پدر جستم اکرام او

پدر گفت من زید نامش کنم / بدین نام نیک احترامش کنم

محمد شهنشاه گردون لوا / چو بشنید در اسمش آن ماجرا

بگفتا پس از او ز نامش علیست / که عین علو از جمالش جلیست

شنید این چو آن ستر بخش عفاف / از آن زبدهٔ آل عبد مناف

بگفتا بود شاهد من خدا / که در گوشم آمد ز غیب این صدا

که او را علی نام باید نهاد / که والا صفاتست و عالی نژاد

دگر یک روایت رسیدم بگوش / ز قول یکی راوی تیزهوش

که با فاطمه زوج والاگهر / جدل کرد در نام آن نامور

سوی کعبه رفتند هردو بهم / که جویند نام از خدای حرم

مناجات کرد فاطمه شد نخست / که ای هر شکسته بنابت درست

رسد جمله را از تو نام و نشان / ز تو نام جو خلق کون و مکان

بنامی که لایق بود این صبی / مکن مخفی از ما بلطف جلی

بمادر ز هاتف رسید این جواب / که او را علی گشت از ما خطاب

چو شد اشتقاق علی از علا / بدین نام شد نامور زان زما

شد آن نام نامی از آن نامدار | [illegible] داد نامدار آفرین

بیا ساقی و در کفم جام نه | به کم نامی از پستی ام نام ده

که در ملک جم نام سازم بلند | وزان نام نامی شوم ارجمند

مغنی بگو نام این پرده چیست | نوازنده دل در این نغمه کیست

که کارم شد از دستت ای نگار | بجانم کند بیقراری قرار

تشریف اعزاز بخشیدن و در کفالت خویش گرفتن حضرت خیر البری علیه السلام وصی خویش در هنگام بدو صبا

روایت کند راوی پاک دین | گشاینده چشم عین الیقین

که آن آفتاب سپهر سری | نشیننده تخت پیغمبری

ز تشریف آن طفل چون گشت شاد | چو خورشید بر صبح روزن گشاد

سوی خانه فاطمه شد روان | که افروز دار تاب به فرقدان

چو آن خانه اش غنچه بار شد | ز مادر علی را طلبکار شد

زبان را چو آن داد از تهنیت | بر آن مطهر عفت و منزلت

بگفتش که ای جان مادر دلیر | مجو قرب آن بچه در شیر شیر

مبادا کند حراتی زان ظهور | که سازد دل نازکت را نفور

بگفتا که او کی بمن این کند | کی این دوست با دوست آئین کند

وزان پس سوی طفل بگشاد کام | که یابد از آن مهر دیدار کام

وزان دم کش آسایش نور بود ۲۸ / شبش باز خورشید مهتاب بود

ز عطر دو گیسوش آگاه شد ۲۹ / که خورشید همخانه ماه شد

چو بیدار در صبح دیدار گشت / ز لب خنده‌اش غنچه گلزار گشت

برای عذارش صبح صادق نما / ز رنگ غنچه بشکفت گلزارها

بنازم بر آن باغ رحمت سرشت / که در خنده غنچه دارد بهشت

بگشاد چو شه چشم دیده بر روی تخت / دو عالم شدش از شرف تاج و تخت

ز پا بند بگسست و بگشاد دست / شد از دیدن طلعتش حق پرست

اگر تختش ز گهواره پسید بر / شد آن میوه بر نخل طوبی ثمر

لعاب دهن بر دهانش گشاد / به شیرین لبش شکرین شیر داد

رسید از لعاب شه کاینات / بسر چشمهٔ مهر آب حیات

زبان شه اندر دهانش گشته / لعابش چشیده زبانش مکید

چنین گفت گفتند کار آگهان / کشیده ز رازهای نهان

که زان روی بوطالب آن نیچه خست / که زادل رسولش بگیرد بدست

دو زان روز مادر شه شیر یاب / که شکر خورد اول از آن لعاب

پس آنکه طلب کرد طشتی و آب / که گل را دهد شست و شو از گلاب

نهادش در آن طشت و از دست خویش / همی شستی اش با دل مهر کیش

ز هر سو که او شسته گشتی به طشت / بخود جانب دیگرش برد گشت

چو پیچید دران حالتش بنگریست — نال چون ابر نیسان گریست
ازان گریه شد فاطمه وجه جوی — که این گریه را چیست باعث بگوی
بگفتا که گویا بچشم منست — که مشغولم این طفل در شستنست
ز هر سو که غسلم دهد این پسر — بگردد ازان سو بسوی دگر
گر اول ز من یافت او شست و شو — در آخر بود شستن من از او
چنین گفت دانا دل با خبر — که چون روز آن سرور آمد بسر
بشستن علی جسم جنت سرشت — که رضوان بود آبیار بهشت
علی گفت دیدم بچشم یقین — ازان ملکت آرای اقلیم دین
که در شستن جسم اعجاز فر — بگشتی ز سوی بسوی دگر
بگوشم رسید از بشارت خبر — کزان پس شب و روز خیر البشر
بدل دوستی علی می فزود — بفرزندیش تربیت می نمود
همیشه گرفتی [illegible] اندر کنار — نبودی دمی بی وی اورا قرار
ازان پر بها دُر اختر نشان — تهی دل نبودی دمی بحر سان
بداد اینش در جیب جان پرورش — زمانی نگنجیدی از آن روش
بلی شد ز بحر آب و تاب گهر — ز تائید خورشید بالد ثمر
بشد پنج ساله چو آن بیهمال — شد از دور گردون یکی خط سال
که در چشم جوع طلبکار نان — ز قرص مه و مهر بودی نشان

بما

نمانده گشت فلک حاصلی / چو گندم شده جنس در هر دلی
بجو جو دلان چرخ کم حوصله / نمیداد یک دانه از سنبله
معیشت چنان در جهان گشت تنگ / که گردد ز جو زر بشکم بست تنگ
ابو طالب اندر چنین قحط سال / ز اقران فزون داشت اهل و عیال
بعباس گفت آن سر اهل جود / که عم بودش اندر سرای شهود
توانگر بودت خدای کریم / که بر دور و نزدیک باشی رحیم
بنادان خوش بود سلوت آب و جاه / که چون ابر باریم بر هر گیاه
بیا تا به بوطالب آریم روی / شویمش بضیق محل چاره جوی مهر
بجمعش رسانیم کای نامور / نهاده دو فرزند والا گهر
که هر یک یکی را تکفل کنیم / تر ازان مونت فراغت دهیم
از ایشان چو بوطالب آن را شنید / در آن قصد چون مهر ورزی بدید
بگفتا گذارید با من عقیل / شوید آن دگر را بخواهش کفیل
علی را کفالت بسید فتاد / ز جعفر بشد جان عباس شاد
چنان ماند آن سرور اولیا / که شد بعثت خاتم انبیا
نخستین باو کرد ایمان درست / که ایمان باو داشت عهد از نخست
شب و روز می بود با آن جناب / ز اعزاز و اکرام او کامیاب
در آن منزلت بود آن کامکار / که زهرا شدش همدم در ازدوا

اسد بود اگر در سپهر یقین | دو پیکر همش گرد جان گزین
شدش حجره خاک جای نشست | مکانش ز رفعت فلک را شکست
بیا ساقی و از غمم ده خلاص | بعشرت یکی محفلم بخش خاص
در آن محفلم آتشی زن بجان | که گردد زمین گرم در زیر نهان
مغنی مقام دگر ساز کن | در خرمی بر رخم باز کن
دلم را ز جفت خودی طاق ساز | قرینم بخورشید آفاق ساز

اظهار ره

در بیان کنیتهای حضرت ابوتراب علیه افضل الصلوة من الملک الوهاب

بود کنیت شاه گردون جناب | یکی بوالحسن دیگری بوتراب
چنین گفت راوی که روزی رسول | درآمد بارامگاه بتول
علی را بآرامگاهش ندید | ز احوال او کرد گفت و شنید
نبی را چنین داد پاسخ بتول | کزین خانه بیرون شد از من ملول
نبی کس فرس[illegible]ید حال | از آن آبروی جلال و جمال
خبر یافت کان شاه والا جناب | بمسجد بر آسوده و کرده خواب
بسویش روان شد شه محترم | چو جبرئیل کاید بسوی حرم
برو پرتو انداخت از روی مهر | چو بر آسمان آفتاب سپهر
غریبانه بر خاکش افتاده دید | ز هر سلوتش عاری و ساده دید
روا رفته از دوش آن جان پاک | تن پاکش آلوده گشته بخاک

بگفتش

بگفتا که برخیز یا بوتراب | تو تخت جهانی چه مانی بخواب
ازین کنیت آن روز بگرفت کام | بقول پیمبر علیه السلام
دگر کنیت سرور خافقین | ابو کشته منضم بریحانتین
شنفتی که گفت راوی که چون گشت حال | نبی را ز فرمان ده لایزال
بدین کنیت آن شاه را خواند پیش | سفارش نمودش ز سبطین خویش
که ز ایشان مشو غافل ای کامکار | که هستند آن دو ز من یادگار
ز باغ بهشتند ریحانتین | حسن شاه دین تاج ایمان حسین
مر آن هر دو را شاد و شاداب دار | بگلزارشان باش ابر بهار
بر ایشان ترا هرچه آید پسند | منم از بد و نیک آن بهره‌مند
سفارش همین است کردم تمام | سپردم بدادارتان والسلام
ابو الحمز کن گفتنم آسمان | وزان کن مرا کامکار جهان
گزین شوق پستانه خیزم ز خاک | چو خورشید تنها شود تابناک
معنی بهان یکدم از گلفتم | چه می پرسی از نام و از کنیتم
بود نام هم او از [illegible] بخودی | بود کنیتم تارک بخردی

در ذکر القاب مقدسه حضرت شاه ولایت پناه علیه السلام من الملک الاله

ز القاب آن زبده هشت و چار | سخن را دهم پایه اعتبار
بتازی لقب یافت شیر خدا | پستان دین گشت از و بانوا

دگر میر نحل است یعسوب دین / ازو شهد یابست کام یقین
دگر از لقبهاش کرار دان / بکرارشیش غیر فرار دان
بنود ار نبود آن خداوند هوش / بدهن و بچشم و بهوش و بگوش
ز ادراک حلم و زبان و بیان / چو علم و علم تیغ و آب روان
محبت بسی داشت با او رسول / ز رشکش همی حاسدان در خمول
ز حنبل دهد پسند او خبر / که روزی رسول ملایک سیر
بدستی حسین و بدستی حسن / برخ گشته روشنگر انجمن
بگفت آنکه زاخلاص با من نکوست / درین هر دو با ام و اب داشت دوست
بروز جزا نیست از ما جدا / بود در عروج مراتب ز ما
بفردوس اخبار گفت این خبر / معاذ جبل راز دان بشیر
بحب علی آن نکو محضر نیست / که او عاصی از جز عصیان بریست
ز بغضش که باشد گناه عظیم / اطاعت شود فعل دیو رجیم
بگوشم رسید این ز قول کبار / که پیغمبر و پیر روزگار
یکی روز خوشحال بنشسته بود / بروی خوشش در عیش بر بسته بود
که ناگه در آمد علی از درش / ز خورشید دیدار شد منظرش
گرفتش سپهر کرم در کنار / کشیدش در آغوش خورشیدوار
بدو گفت عباس کای سرفراز / که گیتی بدیدار جودت نماز

بدین

بدین غایتی بر علی مهربان ۴۸ درین شیوه آشکار و پنهان
به پاسخ لب معجز آئین شکفت ۲۷ تبسم کنان رو باو کرد و گفت
علی را دلم دوست دارد بسی ازو دوستتر نیست پیشم کسی
چو ذریت هر نبی را خدای بتقدیر در صلب وی داده جای
مرا نسل و فرزند از صلب اوست جز اینش ندارم بدین حال دوست
رسول خدا کرد در شان او دعائی که این بود عنوان او
که هر کس علی را بود دوستدار تو او را خدای جهان دوستدار
گنه آنکه در بغضش اهریمنی بکن نیست لاحولش از دشمنی

در فضیلت و قرب و منزلت حضرت اسد الله علیه السلام

چو طایف شد از لشکر دین حصار رسول خدا با شه ذوالفقار
شنیدم که فرمود نجوی بسی نبودش جز او روی دل با کسی
گروهی چند از پیشگان فضول چو دیدند کان ماجرا یافت طول
بگفتند امروز از اندازه بیش رسول خدا با پسر عم خویش
[illegible] درین انجمن راز گفت بما بست زان راه گفت و شنفت
بایشان نبی گفت کاین راز من نه گفتم بگوشش درین انجمن
نه من گفتم این راز او را بگوش خدا کرد نجوی با آن تیزهوش

در ذکر علو نسب و سمو حسب صاحب سریر مرتبه هارونی علیه السلام

نسب این بس او را که گفتش نبی — علی از منست و منم از علی
ز فرموده شاه امی لقب — همین بس ورا در علو حسب
که گفتش ز لطف خفی و جلی — ز من همچو هارون ز موسی تویی

شمه از اظهار علم آنحضرت

ز علمش بگویم حدیث صحیح — که گشتست در دهر زو آیه صریح
بفرمود روزی رسول خدا — که من شهر علمم علی در مرا
چه فرخنده شهریست کان شد درش — چنین شاه راهیست در کشورش
کسی کاین ره راست بر خود گسست — ز گمراهی هر دو عالم نرست
چنین گفت آن اول هشت و چار — که دریای علمش ندارد کنار
ز مادون عرش آنچه پرسی ز من — بگویم ببرهان و وجه حسن
دگر گفت آن سرور اصفیا — در شهر علم نبی خدا
که چون مهتر انبیا یکبار — در آموخت ابواب علمم هزار
ز هر باب بر من هزاری دگر — گشاده شد از قدرت دادگر

در اظهار شمه از حلم حضرت سید اولیا علیه السلام

ز حلمش چنین گفت صاحبدلی — که بروی نبود از پی مشکلی
ز تکبیر احرام اندر صلوات — که یابند زان مغفرت کاینات
بجز فرض و سنت که بودش شعار — شدی در شبی ظاهر از وی هزار

غلامی که نامی بود در خدمتش ۲۹ همیشه کمر بسته در خدمتش
۳۰ مر او را پی چند مهمی شهریار یکی شب طلب کرد هفتاد بار
شنیدی نیوشنده آن خطاب ولیکن ندادیش عمدا جواب
نظر کرد در آن شه باوقار نیوشنده را در ورای جدار
بگفتش که کردم چو چندین خطاب چرا زان ندادی یکی را جواب
بگفتا که ای خارق بیم و باک ترا خواستم تا کنم خشمناک
بگفتش که خشم افکنم بر کسی که او سعی دارد به خشمم بسی
برون رانده بارگاه رحیم که او را بود نام دیو رجیم
کجا کامکار آید از خشم من کنونش کنم دلفکار از حزن
بگفت این و گفتش که آزاد باش ز آزادی خویشتن شاد باش
ز تقدیر تا الف جان و تنست ادای مونت ترا بر منست

در اظهار سخاوت شاه کرامت انتما علیه السلام من الملک الاعلی

سخایش ز خورشید روشنتر است ز اعلای عرش برین اظهر است
بلیل و نهار و بر و ر و نکون خبر میدهد الذین ینفقون
دگر بذل آن شاه والا مقام شود ظاهر از یطعمون الطعام
ز رزمش چه آرم تشرح و بیان که باشد زبان قاصر از شرح آن
شنیدم که یکروز در بیت مال نه دانش ده او رنگ جاه و جلال

درانجا زر و نقره بسیار دید ... بصوب توجه عنان درکشید

بگفتا که ای زرد رخسار زر ... که خود را دهی جلوه ام در نظر

و یا نقره صاف روشن عذار ... که در جادویی منمیت سحر کار

درآرید عشوه مرا در غرور ... که عریان تنی باشدم زین قصور

فریب شما در نگیرد بمن ... بغیرم شوید از فسون راهزن

کسی را که گفتم سه بار طلاق ... چسان آورم دیگرش در وثاق

بود زینت و زیورم زهد و دین ... جز این در نیارم بچشم یقین

در برخی از خوارق عادات آنحضرت

چو باشد کراماتش از حد برون ... ز اندیشه اهل فکرت فزون

درآرم بتقریر برخی ازان ... وزان چاشنی گیر سازم زبان

رسید از شوا ید مرا در نظر ... که آن یار و همراه خیر البشر

نهادی برفعت چو پا در رکاب ... بعزم درست و برای صواب

ز پای دگر نا رسیده بکام ... رکابش که میکرد ختم کلام

ز قرآن چو بودش تن و جان فر ... ازین موهبت بود ازان مایه ور

ز اسمای بنت عمیس این سخن ... رسید از کتاب شواهد بمن

که خیر النسا این حدیث نهفت ... برسم حکایت با و باز گفت

دران شب که با شاه همبر شدم ... بهم در قران چون دو پیکر شدم

زمین

زمین در همه شب با وی گفت راز | در سر گذشتن بد و کرد باز
از آن حال گشتم بسی هولناک | همه تن شدم لرزه از بیم و باک
چو گفتم من آن راز را با پدر | پس از سجده دیر برداشت سر
بمن گفت کای سینه ام را سرور | بتن جان و در دیده ام از تو نور
بشارت ترا زین سزاوار وصل | بپاکی اولاد و تفخیم نسل
خدا همترت را فضیلت نهاد | در اهل جهان بر همه فضل داد
زمین را بفرمود تا راز خویش | بگوید باو باز بی کم نه بیش
ز مشرق و مغرب آنچه بروی گذشت | بگوید بآن شاه دریا و دشت
عجایبی چو زر رست این داستان | بود شرح فضلش فزون از بیان
همان به که باز آیم از این شمار | ز دریا برشحی کنم اختصار

آهن خائی در ستایش شجاعت

توانا چو سازد پسیچ هنر | سزاوار آ[illegible]شود کارگر
زره ساز را کار با آهن است | زره زیور مرد مرد افکن است
[illegible]سند بن[illegible] در نبرد | چو زر گر گز آهن طراز است فرد
ز مضراب جنگی که چنین نواخت | که از پرده ساز در پرده ساخت
ز آهن کمان را نه بند نه زره | بریشم نشاید بتار زره
سزاوار در انتظام مرام | شعاریست بر مقتضی مقام

بانجاح مقصود در کار نیست
متاعی که آن کار را فز نیست

کسی را که نظم عشیقه است فن
پرستایش کند عشق را در سخن

چو کرم ار بنبرد ستهنکام
شجاعت برد مدحت از خامه ام

بود نغره دستان مردان کار
ترنم سزا نیست در کارزار

دو قوت بود خلق در آدمی
کز آن یافت سرمایه مردمی

بادراک و تحریک گشته علم
در اخلاق ثبت است زانها رقم

ز مقصد چو دور است قسم نخست
نیاید براه ارادت درست

کنون طی کنم راه نزدیک را
دهم شرح اقسام تحریک را

دو شعبه است او را در آیین عقل
که دهقان دانا نمود است نقل

یکی شهوتست و دگر یک غضب
کز آن دوست هر نیک و بد را سبب

هم شهوت درین کار در کار نیست
مراد مرا جنس بازار نیست

بشرح غضب شهوت افزا شوم
بکره تعب شوق پیرا شوم

لباس صداقت بپوشم بجنگ
به شیرینی آرم حدیث شرنگ

غضب در حسب قهربان قوت است
کز آن خیمه را چشم خونریز است

مسلط دی و جمله مقهور او
بطاعت گری گشته مأمور او

بهر کار باشند طاعت طلب
کنند آنچه فرماید او بی تعب

تسالم جو پابند در جبر او
توافق نمایند از امر او

لذا ان ملکت انسی یابد نظام ۳۶ شود کار ایشان بوفق مرام
چو تهذیب یابد در ان امتزاج ۳۷ در آیینه اش رخ نماید رواج
از ان مظهر قهر یابد شهود شجاعت بمیدان ملک وجود
یکی گنبدی چو پیکر مهر تاب بکینه چو آتش بمهر آفتاب
بشر باید و با خبر همه استان ز آتش دلی آبیار جهان
ز مریخ مهر و سپهرش سرشت ممثل بطبع جحیم و بهشت
اگرچه پدید از جوری وش آتش است ولی زاده از مادر آتش است
بلی عنصر آتش تیز تاب بتدریج یابد تبدل به آب
کلید در فتح در دست اوست حصار بلند فلک پست اوست
نه بازوش نیرو طلب پشت دین بحفظش قرار زمان و زمین
درین فصل باید صفت یازده که در مسلک او بیابند ره
یکی کبر نفس و نجدت دوم بلندی همت نجدت سیم
وزان پس ثبات است و حلم تمام سکون و شهامت بکسب مرام
تحمل بود شد بانواع قرین حمیت رقت چو شد همنشین
شود این فضیلت تمامی پذیر بمدحش گرایند برنا و پیر
شجاعت کسی را بود بی قصور که این جمله در وی نماید ظهور
بود کبر نفس آنکه در کل حال مصون گردد احوال از اختلال

ز اقبال و ادبار دنیای دون   نیابی بلندی نگردی زبون
نگردانی از رز نکه پای پست   به یک چشم بینی رخ مرگ و زیست
چو مستان وحدت بکام ثبات   گوارا کنی زهر و آب حیات
وثوقست نجدت بنفس لبیب   که در شدت هولهای غریب
نیارد خیال خزع در ضمیر   شجاعت بجوید ز برنا و پیر
بلندی همت درین کارزار   بود آنکه از غایت اقتدار
ز الطاف فرماند ذو الجلال   وهی نفس را زین فضیلت کمال
نه مقصود باشد ترا مال و جاه   نه جمعیت و ازدحام سپاه
نباشی بکام فلک دل نگر   نیاری حطام جهان در نظر
دوام ثابت قدم را روات   نگفتار گوینده صاحب ثبات
همی شد بحلم آن سکینه طلب   که غالب بطبعش نگردد غضب
ورا خلاق دانند آن را سکون   که در حرب از خویش نایی برون
بحربی که باشد پی حفظ دین   نباید که باشد خفت گزین
شهامت بود حرص نوع کرام   برادخار جنس امور عظام
پی کسب ادخار ذکر جمیل   ز بهر حصول ثواب جزیل
پسلیمی که میل تحمل کند   بکسب فضایل تکفل کند
بری از نکوهش کند کیش را   نکویی دهد ملت خویش را

تواضع

تواضع بود آنکه بر جان طلب — نباشی پی پس و رحسب یا نسب
زنی پای بر پایهٔ برتری ۳۴ — که چرخت دهد باج نیک اختری
حمیت بود آنکه در شرع و دین — شوی در حمایت تعصب گزین
حمایت گر آیی به آیات شرع — نهی گوش اندر روایات شرع
دگر رقت آنست ای راست رای — که باشی بر اشباه رحم آزمای
تالم چو یابند بی اضطراب — شود از تالم دلت رنج یاب
چو جیش شجاعت نماید جمال — ازین یازده نوع یابد کمال
بر این جمله کس را نشد دسترس — بجز شاه مردان و اولاد بس
به تاریخ پیشین اگر بنگری — ز روی یقین زین سخن بگذری
چه گر بود رستم ور اسفندیار — ورا بود کام جهان جان گزار
به پیش گر کنند غفلت از مدبری — به نیروی بازوش سپنکری
کدامی بود زلست افزون حساب — در خیبر و جسم اندر اسپیاب
اگرچه ادب در تقابل نبود — مرا این در الزام منکر گشود
بمن ساقی آن باده پیما دلیر — که روبه دلا نزا کند شیر گیر
وز آن چهره سازم بشیر فلک — بده دست بردم ملک و ملک
د مغنی بکش جام و بردار چنگ — ز مضراب زن بر دل تنک چنگ
که در دل دهد اضطرابی سکون — که مردم شود رقت دل فزون

در نکوهش زمان و به سبب نظم اعجاز نامه

جهان خود نمایشت مردم فریب — که فن زیورش باشد مکر و ریب
درون کینه آگین برون مهرجوی — برخ صلح پیما بدل جنگجوی
ز لذات که کام شیرین کند — وزان زهر در مشرب دین کند
شود جلوه گر گاه در لطف شاه — کند خضر اندیشه را غول راه
بسر ها دهد مستی زان شراب — که سازد بنای خرد را خراب
نه باده پدیدار باشد نه جام — نه بزمی که از وی بیابند کام
نه بینی کی افسون اهل بده — هوا را دهد شورشش عربده
ولیکن تقاضای ابر بهار — نیاید از آن بارشش هیچ بار
نمودیست لطف شهان بی وجود — مثالی نماینده خالی ز بود
خنک آنکه آن دید و از جا نرفت — ز جا زان فریبنده سیما نرفت
چنین گفت دانا دل با خبر — که بودش خرد راز دان سیر
بسی سال فردوسی نامدار — ز پیشینگان گشت مدحت گذار
باین مایه در آن امل برد رنج — که محمود بشد در [illegible] گنج
چو از نقد عمرش تنک مایه ساخت — مر او را بانر فقاعی نواخت
نظامی که در این سرای سپنج — شدش عمر و آمد بجا پنج گنج
بوصف سکندر شدش عمر صرف — نه گشت زورش با آن صوت و حرف

ز دار کف ساقی بزم جاه سه   که باشد کنایت ز انعام شاه
چه دون سندش باده عیش صاف   که حمد و ثنا را نبود آن کفاف
بداو چنین حاصل عمر باخت   درین قمره این بود کاری که ساخت
مکر از تقاضای امر ملوک   بر ایشان بکرد دید راه سلوک
که در وصف سرپنجه حیدری   به بستند راه زبان آوری
ز کاوس اسکندر فیلقوس   سخن بهر کردند در روم و روس
دگر نه بنزد کان از آن برترند   که دین را فروشند دنیا خرند
کنند از نهان صوت تنور ساز   ز خورشید نورش نگویند باز
چنین گفت دهقان دیرینه سال   گزند داشت زیور طراز کمال
به نزد مهان نیست این قول رد   که باطل فراموشی از حق دهد
چو نبود فراموشی از حق روا   از آن ره نورد آن راه ما
نگویم که آن قوم آموزگار   شدند از ره حق فراموشکار
ز انسان چو غافل دلی نیست دور   ز معنی نبود غافلی را نفور
به عالم کسی پهلوانی ندید   که موضوع از بهر ایشان ندید
اگرچه ز احوال شاه انام   سخن را شرف داد ابن حسام
ولیکن روایت گر باستان   بآن قصه کم شد چو همداستان
ز الهام غیبی بهوشم رسید   بنوعی که در دل دید گوشم شنید

که در نظم احوال شاه زمن | سوم بار روایت موافق سخن
کنم طبع را بار روایت رفیق | که اول رفیق است وانگه طریق
نخستین که نظم آوران کهن | به بستان نمودند ساز سخن
معانی چو بکران صاحب جمال | نهان مانده در پردهای خیال
بجز نکو منظری صبحگاه | دوشیزه دلی هیبر در سال و ماه
نه با کس شده چهره رخسارشان | نه گوشی شنوده گفتارشان
برقع کشائی همه مهرخوی | چو بکر کهن سال پایال بشوی
بره داشته دیده انتظار | که خواهنده کی شود خواستار
همه دیده بر راه خواهنده | نظاره طلب لیک پوشیده روی
اگر خواستی طالبی یک نگار | بجای کی جلوه کردی هزار
ز عهد بیغماگران سخن | فکندند غارت دران انجمن
بیغما پس و پیش شتافتند | همه دایه خویش دریافتند
درین مدت دیر و عهدی بعید | ازان باغ هرکس نهالی گزید
ز غارت چو آن باغ گردید لاش | ندا[illegible] باید کنان تلاش
نمودند زان پس بسرقت کمین | همه گشته از باغ هم میوه چین
کران دلکشا باغ بی سایه گشت | زهر گونه خوبی تنک مایه گشت
به آن امیدم بود رازدار | که از فیض بخشایش کردگار

ازان

ازان باغ حسن و بهاری دگر | گل و دانه و مرغ نغزاری دگر
درختان پر میوه پایدار | ز هر برگ بر طبع جنت نگار
ازان باغ جنت هوا سر کشند | سر سرفرازی بر اختر کشند
گل و میوه از نو بگیرند بار | فشانند کام مرا بر کنار
که شیرین کنم زان مذاق جهان | کنم عیش را تلخ بر آسمان
دهم کام نطق سخن آفرین | ز شیرینی وصف یعسوب دین
بده صافی آن باده صاف رش | بشیرینی آورمی تلخ وش
که احباب را دوستکانی دهم | بدل مردگان زندگانی دهم
مغنی نوایی بگوشم رسان | نوایی که هیچ است آرد فغان
گزان بزم جان را کنم پر نوا | بر اشک افکنم ساز ناهید را

گفتار در سبب هجرت حضرت رسول علیه السلام و مهاجرت از مکه بمدینه

غناسی در معرفت باز کن | ز باب دگر قصه آغاز کن
ز نو ده سپان را جمالی دگر | جمالی دگر بخش و حالی دگر
بمنهاج هر وری چو نسخت گذار | قدم در نه و خار را ز پا برآر
رهی گیر چون ره نوردان دین | که در شک نیفتی ز راه یقین
ز روشن دلی کشف دار نهان | کن از قول دانا دل ما بیان
چو خیر البنین و یعسوب دین | به یک نور بودند شرکت گزین

نما فتح از قصه مشکل ک ‌‌ برآر از دل مشرکان خار رشک

بدانان غزا و سرایا خبر ‌‌ که گشته کرد در دور خیر البشر

روایت کن از راویان کهن ‌‌ حقیقت شناسان صدق سخن

که از بعثت ختم پیغمبران ‌‌ چو گردید سال سه و ده عیان

بر اسلامیان کار گردید تنگ ‌‌ به بطحا نبدشان مجال درنگ

بر اهل مدینه چو بیعت درست ‌‌ شده بود آن قوم را از نخست

سر و پیشرو در جمله انبیا ‌‌ به یثرب شد اصحاب را رهنما

وزان پس کسی کو پی هجرت گشود ‌‌ که او ام مکتوم را ابن بود

چو بگزید عمار یاسر سفر ‌‌ شدش سعد وقاص یل بر اثر

عمر شد از آن پس ز بطحا سفیر ‌‌ بهمراهی بیست مرد دلیر

روایت رسیدم ز اهل سیر ‌‌ که آگاه بودند از هر خبر

که چون اهل اسلام از اضطرار ‌‌ به یثرب بدادند جای قرار

بهر روز جمعی ز پیر و جوان ‌‌ شدندی بسوی مدینه روان

یقین گشت کفار را این خبر ‌‌ که پیغمبر و دوستان همی بر اثر

مر او را چو فرصت شود آشکار ‌‌ برآرد از آن اهل عدوان دمار

فتادند آن قوم در اضطراب ‌‌ بگفتند اینست رای صواب

که یکجا نشینیم و یکدل شویم ‌‌ بتدبیر این قوم مایل شویم

بهر جا که تدبیر یابد قرار — بآنجا گذاریم بنیاد کار
مثال فضل بودن بکار جهان — نکو دیده باشد بر بخردان
بود آتش از شعله منت خرد — دم سیل را خرد شوان شمرد
ز ابطال جو اخگر یابد امان — به یک شعله سوزد متاع جهان
ز چندین شمر جمع چون گشت آب — بهر جا که ره یافت سازد خراب
بدین مدعا جمله راشد وفاق — ولی کینه در سینه پر نفاق
ازان پس نمودند یکجا مقام — بجایی که بد باب ندوه‌اش نام
نمودند در آن مقام انجمن — ببستند در بر رخ خویشتن
ز در بستن آن بود شان دلنگار — که نامد بنی هاشم آنجا گذار
چو گشتند آن قوم از غیر فرد — ز در شان در آمد یکی پیرمرد
بشکل پدیدار مرد سلیم — سر اهل تلبیس دیو رجیم
بگفتند با وی که نام تو چیست — درین انجمن آشنایی تو کیست
بگفتا که روحم بود آشنا — بخوی و بروی و بموی شما
یکی مردم از نجد شایان سال خورد — بسی دیده در این جهان گرم و سرد
چو معلوم من شد شما را مراد — بسوی شما رغبتم راه داد
که در رای تان آن دهم مشورت — که باشد در آن عقل را مصلحت
ندارید اگر میل در بودنم — همیدون بود رای در رفتنم

چو این گفت گفتند باهم قریش		گزین پیر ناقص چه داریم عیش
چو از مکه نبود چه داریم بیم		صحیح ار بود رای او در سقیم
وز آن پس گشودند درهای راز		سخن را نمودند زین گونه ساز
که کار محمد بجائی کشید		که آن گفت و گوید که نتوان شنید
بدانائی لات و عزی قسیم		بارکان این کعبهٔ محترم
اگر مهلتی یابد از روزگار		باهل حرم تنگ سازد دیار
ازین قوم بر جا نماند اثر		کند جمله را حال از بد بتر
یکی گفت بند گران بایدش		کزان پای رفتن بفرسایدش
درآوردنش پس بزندان تنگ		به پا بند و بر گردنش پالهنگ
دران تنگنا و او تیره مغاک		مقید بود تا بروز هلاک
چو این قصه را پیر نجدی شنفت		ازین رای باطل شد اندر شگفت
بگفتا که این رای نبود درست		بباید دگرگونه تدبیر جست
که دارد محمد قبیله بسی		نمانند او را بحبس کسی
برآرندش از قید و زندان بزور		بمانند زین مقصد خویش دور
به نجدی ازان قوم شد آفرین		که حزمش متین است و رایش رزین
چو آن قول کز ناپسندیده ماند		ازان تیره رائی بماندند گنگ
پسر بد نژادان بدنام نام		چنین گفت ابوجهل پور هشام

کداد

که از هر قبیله یکی مرد کار رسد / شجاع و تهمتن تن و نامدار

گزینیم و گیریم این کار پیش / بگوئیم کان زمرهٔ کینه کیش

به قتلش یکی ساخته گرز و رای / بر او حمله کردند تیغ آزمای

چو گردد ز شمشیر آن فرقه پست / نیابند خویش بران جمله دست

به جا چاره جویند زان پس دیت / دهیم و رهیم از غمش زین جهت

بر او کرد نجدی بسی آفرین / که تدبیر این کار باشد همین

برین رای ایشان بیافت آخر قرار / گزان شیوه سازند تدبیر کار

بیا ساقیا زان می ارغوان / که بدخواه عزم دارد بقصد جان

بکن از رکابیم پای تیز / بده از غم روزگارم گریز

مغنی غمت امشب کینه کوش / نوا ساز و تا صبحدم می نیوش

زمن دفع کن گر نه ای بی خبر / شبیخون غم را به بانگی سحر

گفتار در هجرت حضرت خیر النبیین از مکه بمدینه و
جناب اسد الله در قرارگاه خویش آرام نمودن

چو بیگانه دینان ناحق گزین / زدند آن خیانهای باطل ز کین

درآمد بخیر الورا جبرئیل / رسانید پیغام رب جلیل

که دارند بهر تو رای چنین / مشو غافل از خویش و هجرت گزین

درین شب ز آسیب تیره دلان / کن آگاهی حرم را پاسبان

بمضجع سکونت مکن رام خویش — مکن تکیه بر جای آرام خویش
بفردا همی کن بسیج سفر — بسوی مدینه بکن راه سر
چو آن راز شد بر نبی آشکار — علی را طلب کرد آن نامدار
بگفتش که کشتند اعدای دین — موافق پی کشتن من بکین
مکان ساز امشب بماوای من — گزین بهر آرام خود جای من
بتن خضرمی برد بستر بپوش — میندیش از این زمره کینه کوش
کز ایشان نباشد ترا هیچ بیم — ز آسیب آن قوم باشی سلیم
به بعضی روایات آید چنین — که خیر البشر گفت با شاه دین
که ای از تو پیوسته شادم روان — ز تو یا زوی نصرتم را توان
زد اورم را حکم هجرت رسید — سوی یثربم عزم باید گزید
چو چهره افروزان شود آفتاب — شود روشنایی جهان ز آفتاب
بکوشم به تجهیز و ساز سفر — که سوی مدینه شوم ره سپر
در این شب تو بر جای آرام گیر — وز آن جان و تن ساز راحت پذیر
که نبود مر این قوم را بر تو دست — نیابی از ایشان سر مو شکست
مکن بیم از این مردم ناپسند — گز ایشان نباشد تنت را گزند
ودایع که بودش بر و بحر شمرد — که بدهد بشخصی که باید سپرد
وز آن پس چنین گفت با آن جناب — پس از ما تما سوی یثرب شتاب

همین

همین گفت وزان پس بره روی کرد ۳۷ شد از یار غمخوار جانش فرد
پس آنگه علی از فراش رسول مکان یافت در بارگاه قبول
کشید آن ردای مبارک بدوش دلی فارغ از کینهٔ کینه کوش
چو بیرون شد از خانه خیر البشر بسی کینه در آمدش در نظر
همی خواند یسین و بی بیم باک بیفشاند بر فرقشان مشت خاک
ندیدند اورا و زایشان گذشت چو باد سبک خیز بر طرف دشت
روایت کند راوی صاف رای که شد مادر فطرتش صدق زای
در آن شب که شاه ولایت علی همی کرد خود را فدای نبی
بجبریل و میکال آمد خطاب که ای سالکان طریق صواب
مرا حکم تقدیر کرد اقتضا بعقد اخوت میان شما
میان شما برگزین دو تن که شد بسته عقد اخوت ز من
بهر سو که آید زرای ثبات یکی را فزونی دهم در حیات
چنین گفت هر یک ز دور کیش نخواهم جز افزونی عمر خویش
ز دادار فرمان ده دادگر بجبریل و میکال آمد خبر
درین تیره سیما شب دیوسان که دشمن نبی راست در قصد جان
ز عقد اخوت که شد در خفی ببسته دم میان نبی و وصی
فدا میکند بر نبی جان خویش زهی صدق صافی دلی خیر کیش

چراز ونگیرید آیین ورای | نباشید زانگونه مهرآزمای
وزان پس شد این وحی از کردگار | بران دو بلند اختر نامدار
که سوی علی ره کنید این زمان | شویدش بفرمان ما پاسبان
دو مامور حق را گرفتند پیش | سوی مضجع سرور مهرکیش
ببالین بر پس کرد جبریل جای | چو میکال جا کرد بر سمت پای
چو بگذشت زان قوم ناپاک دین | رسول خدا سید المرسلین
بران خیره چشمان یکی را گذر | نشد دور سایندشان این خبر
که شخصی که دارید ازو انجمن | بدیدم بچشم سر خویشتن
که در خشمتان باره عزم راند | شما را بسر خاک خواری فشاند
چو دیدند پر بود سرشان ز خاک | دل و جانی از آن خبر دردناک
نهادند بر بستر چه در خوی خشم | سر پر ز کینه دلی پر ز خشم
بدیدند کاندر فراش نبی | گرفته آرام شخصی جلی
همه شاد رفتند از اندرون | که یابند کام دل پر ز خون
بجای نبی شد علی آشکار | ز سر هوششان رفت و از دل قرار
بگفتند برگو محمد کجاست | بگفتا بجایی که دادار خواست
ندارم ترا از مکانش خبر | نباشم خبردارش از نفع و ضر
چو این راز کردند معلوم خویش | شده خاسر از کام موهوم خویش

تمام از ره عزم گشتند باز | دلی پر ز حرمان از آن حرص و آز
شنیدم که در جنگ بدر آن گروه | دل و جانی از درد حسرت ستوه
همه کشته گشتند در کفر و کین | شد از خبثشان پاک روی زمین
کسی کز بدی ساخت آیین و کیش | ندیدم که ناید بد او را به پیش
چو آتش نماند بسی تیز رای | شراره نپاییدست پس دیرپای
شدی چون بد اندیش نیکی مخواه | که دایم بود چاه کن زیر چاه
بیا ساقی آن باده فیض بخش | که طبعش بهارست و سیما درخش
بمن ده که پژمرده باغ دلم | فسردست طبع چراغ دلم
مغنی بچنگ آر راه حجاز | بقانون عشرت شوم نغمه ساز
که دل را ببرگ نوایی برم | ز بیدای غم ره بجایی برم

نهضت نمودن اسد الله بعد از سه روز از مکه معظمه بر اثر رسول خدا علیه التحیة والثنا بجانب یثرب

سه روز از پس سرور انبیا | علی بود با ساکن ام القری
امانت که بودش بهر کس سپرد | نهان راه یثرب از آن پس سپرد
پیاده همی گشت شبها روان | چو طالع شدی روز گشتی نهان
هنوز آن دلیل طریق هدی | مکان داشت اندر محله قبا
که ناگه درآمد علی از درش | بشد شاد از وصل جان پرورش
ز گرمی چو گل گشته سیمای او | شده گل گل از آبله پای او

شده حمله اش دیده پای توان — بلی سرمه خاک آن آستان
کف پای او بود سطح سپهر — بران آبله انجم و ماه و مهر
مران دشت کان رنج بروی فزود — کمر ریگش از خاک بوجهل بود
ویا بود چشمش که یابد بهار — زلالی که گیرد ازان چشمه سار
شده کاسته چشمش از هجر دوست — همی مانده زو استخوانی و پوست
بپرورده روز کار وصال — یکی طرف عینت صد ماه و سال
زمینی که ماهی شود ناصبور — گرش یکدم از آب سازند دور
شود دور نیلوفر از آب تاب — جدا گر کنند یکدم از آفتاب
کشیدش بپا دست اعجاز فر — شفا یافت کلهای او در اثر
ازان پس نشد پیش دیگرش درد پای — ز اعجاز دست رسول خدای
چنان پای در چشم اهل نظر — سزد شخص خورشید را از تنگ سر
بود از حد چرخ ز اندازه بیش — که ساید بخاک رهش چشم خویش
زهی پایه پای آن سرفراز — که دست بنی هاشمش چاره ساز
ازان پایه بود چرخ را پایه پست — که ساید بر آن فخر آفاق دست
بیا مژده ام ای ساقی مهرتاب — در آور کمیت می اندر رکاب
که افتاده را هم بران مرحله — که از فکرتش پا زند آبله
مغنی بیا پرده ساز کن — بروی مرادم دری باز کن

فرح بخش از نغمه در غم ۳۴۴ بکن بشاد از پرده خرم

عقد اخوت نمودن سید الثقلین میانه مهاجر و انصار و سخن
ساز مرتبه هارونی را به برادری خویش بر کاینات برگزیدن

چنین گفت دانای روشن ضمیر | که بود از سخنهای دیرین خبیر
که در سال هجرت مهاجر تمام | چو کردند در شهر یثرب مقام
به انصارشان خلط بسیار شد | مهاجر تو گویی که انصار شد
نمودند آمیزش خویش بهم | چو شیر و چو شکر بهم ملتئم
پس جمله آشکارا و نهان | رسول خدا سرور انس و جان
چنین خواست کان عهد گردد مدید | شود آن بنای محبت سدید
ز بهر اخوت همی حکم کرد | که از هر طرف زان دو یکجا دو مرد
بهم یار گشته برادر شوند | بمقصود هم یار و یاور شوند
بهر غم که رو آرد از روزگار | یکی دیگری را شود غمگسار
مهاجر بر انصار و بر عکس آن | بدارند این شیوه را جاودان
روایت که از شیخ ابن حجر | بشرح بخاری ز خبر دگر
که عقد مواخات هجرت گزین | بود در روایات صادق خبر این
بهر حال بر قول ابن عمر | که زانست تطبیق با این خبر
عمر با ابا بکر هم بر شدند | بعقد اخوت برادر شدند

مواخاة شد طلحه با زبیر | پس [illegible] و یار موافق بغیر
به عثمان عفان همی ابن عوف | بگو ای مواخاة کردند طوف
چو چندی بدینسان برادر شدند | بهم مشفق یار و یاور شدند
علی گفت یا سید الانبیا | که باشد ز یاران برادر مرا
بگفتا که در دین و دنیا منم | برادر ترا ملک جان و تنم
ازین راز جان علی شاد گشت | سرای دلش عشرت آباد گشت
سپهرش ز جان تهنیت گوی شد | باو کوکب بخت همروی شد
از آن موهبت گشت آن سرفراز | ز اعزاز ملک و ملک بی نیاز
بدین مکرمت چون سرفراز گشت | ز اقران و اشباه ممتاز گشت
نژاد و تا باغ جود جواد | ز شاخ کرم این جنابه نژاد
فلک قدر آن دین پرور زیب و زین | که روشن شد از نور این نیرین
بیا ساقی آن جام زرین حباب | فروزنده چون گوهر آفتاب
که از پرتوش باده نور شوم | بمهر درخشان برابر شوم
مغنی چه تنها گذاری مرا | بیک نغمه ام بخش برگ و نوا
بر آور ز نی ناله دلنواز | مرا با طرب یار و همخانه ساز

در شکر ریز نکاح و ازدواج نمودن حضرت فاطمه زهرا با علی عالی اعلا علیه التحیة والثنا

شکرریز دستان سرای سخن | لبان شکرین ساخت از این لبن

که سال دویم چون ز هجرت رسید — قضا خواست سور نوا زد پدید
بگیتی کند رسم جشن عیان — دهد طوبی و سدره را اقتران
سعادت دهد بخت کونین را — شود اقتران بخشش سعدین را
ز هر سو و پیام شود آشکار — که گردد عیان در میان اصل کار
یکی روز ابابکر ایزد پرست — در آمد به نزد رسول و نشست
بگفتا منم خواستدار بتول — کنی بنده‌ای مرا گر قبول
بگفتش درین نبودم اختیار — دهم گر رسد وحی از کردگار
پس قصد فاروق شد بعد از آن — به نزد رسول خدای جهان
همان شد جوابش که صدیق یافت — همان رشته در سلک توفیق یافت
چو آن مدعا نیز ماند از حصول — نشد مقصد هیچ یکشان قبول
شه اولیا کرد این ادعا — پس از وی بنزد رسول خدا
بنوشید اهلا و سهلا جواب — شد این پاسخش زان علی جناب
بنظم الدرر راوی خوش نفس — چنین گفت از پور مالک انس
که بودم بر صاحب امر و نهی — که بر وی عیان گشت آثار وحی
چو شد منجلی وحی آن دلنواز — ز شیرین لبی گشت شکر گداز
دم فیض روح القدس را گشود — ز آئینه‌اش زنگ ظلمت زدود
وزان پس ازین راز بگشاد سر — پیغام دل داد درج گهر

بمن ابن سر مهرورزی خطاب — چنین [illegible]اد دانای ام الکتاب

که دانی که پیغام رب جلیل — چه آورد [illegible]خبر محرم جبرئیل

بگفت چنین که جانم فدای تو باد — جهان را بوفق مرادت مراد

بدانم اگر سازیم سرفراز — ازان راز پنهان کنی پرده باز

چو مهر فلک زان شوم سربلند — جهان از وجودم شود ارجمند

چو آن درج در بسته را باز کرد — جواهر فشانی چنین ساز کرد

که شد حکم تزویج نور دلم — بهر محنت و غم سرور دلم

بدانای سر خفی و جلی — سر اولیا شاه مردان علی

طلب کن ابابکر را با عمر — چو عثمان و مرد دستان دگر

ز انصار و اعوان هجرت گزین — بمن سازشان در زمان همنشین

چو بر طبق حکم رسول خدا — شدند حاضر آن زمره با صفا

بیان کرد خیر البشر شرح حال — ز پیغام فرمان ده ذوالجلال

پس آنگاه آن منظر کردگار — بدان خطبه گردید گوهر نثار

که بیضا بود سنگ ارکان او — کلام خد[illegible] شا[illegible]

وزان پس بسوی علی کرد روی — که از مال دنیا چه داری بگوی

چنین داد پاسخ [illegible] — زره باشدم یک تکاور یکی

بگفتش که اسپت با مرد بار — بهای زره [illegible] من آر

به گفت گوی آرای عفاف — جهاندار تو ملک و ملک را اطراف

چرا گشت [illegible] ای دل خویش را — طرب [illegible] اندیش را

[illegible] لا مقام — که در دین و دنیاست خیر الانام

به بسی [illegible] زد جهان خراب — بچشم شناسائی بوتراب

دلش داد از این حرف در درد گرد — زیان ور از این [illegible] سود کرد

برین [illegible] بود [illegible] — که فضل علی [illegible] آشکار

رضای یقین را نباید شدن — جهان را ز چاه [illegible] آرد برون

[illegible] که کام جهان — [illegible] دست جهان بسته از آسمان

کجا [illegible] — [illegible] جمال جهان بی همال

پس انگاه دین را [illegible] قران — [illegible] آمیزش فرقدان

[illegible] دست [illegible] — [illegible] کان گوهر خورشید داد

[illegible] — [illegible]

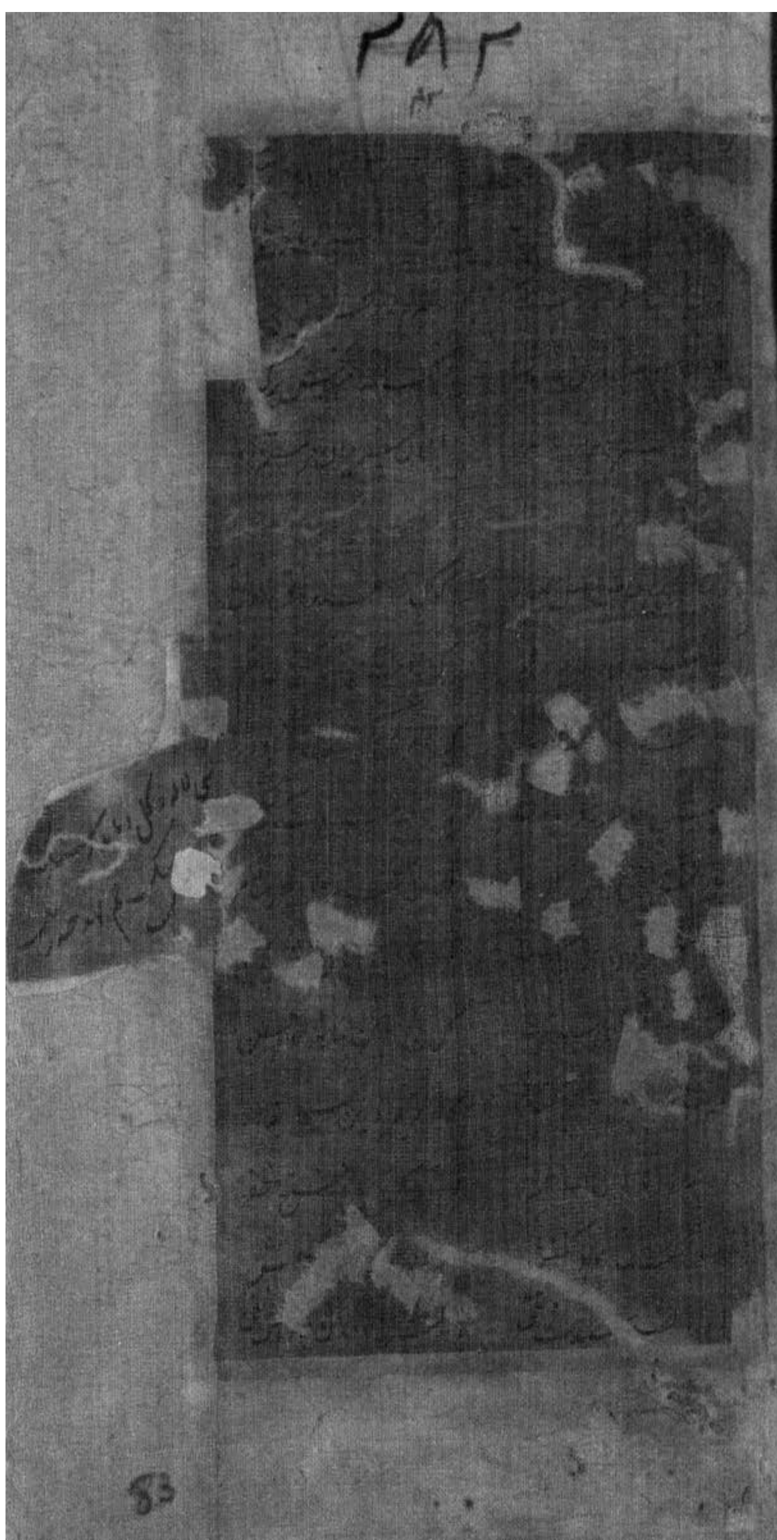
چو شد التقای دو دریای نور — [illegible]

جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شرع [illegible]

[illegible] — [illegible]



[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] کن ‖ [illegible] گفت [illegible] این سخن

[illegible] ‖ [illegible] گفت [illegible] رسول

[illegible] آفتاب جمالش جهان ‖ [illegible] آسمان

دوا کردم از چنین [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] فصل لطف

[illegible] ‖ [illegible] حق [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] آن [illegible] ‖ [illegible] گفت آن [illegible]

[illegible] گفت [illegible] ‖ [illegible] اسلام افزود و کفر کاست

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

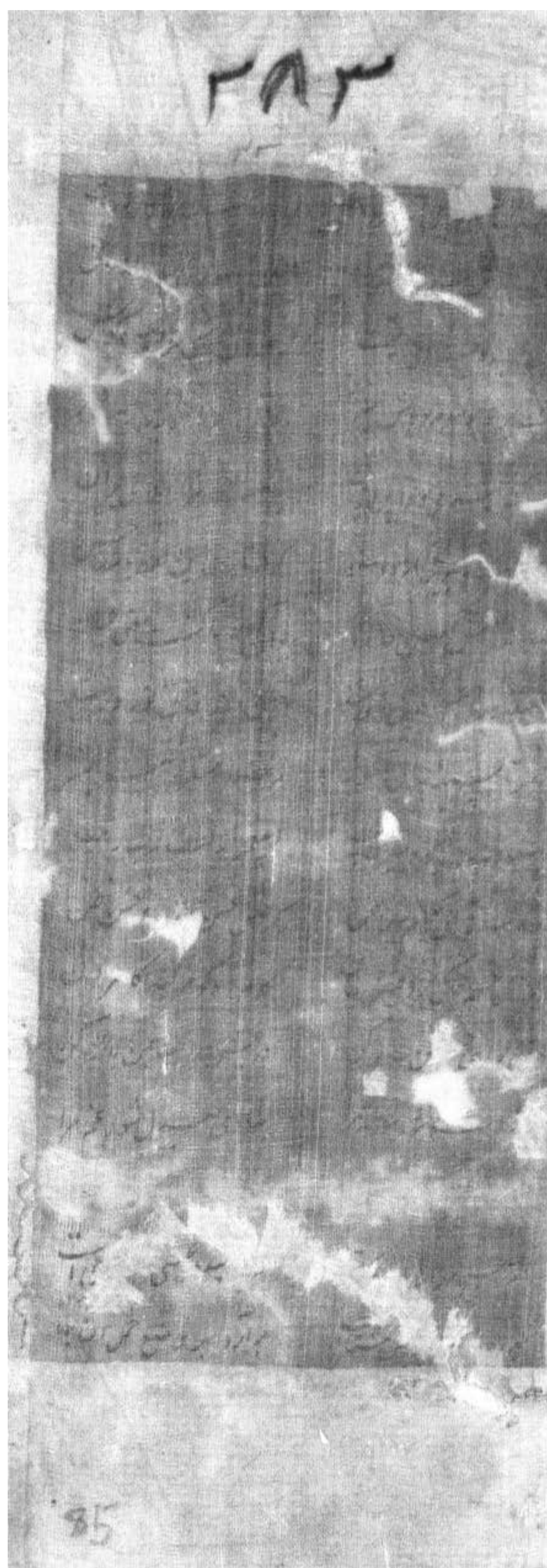
بگفت [illegible] شاد [illegible] ‖ [illegible]

دل [illegible] این [illegible] ‖ [illegible]

جگر گوشه [illegible] ‖ [illegible] رسانم بکام

چنین [illegible] ‖ [illegible] سید المرسلین

که [illegible] دولت بود [illegible] ‖ که کاری [illegible] خدا



کسی کو نبی کرد [illegible] | [illegible] کمال [illegible]

[illegible] شفیع [illegible] | [illegible]

[illegible] | کسی جز [illegible] گلشن جان و دل

[illegible] شد [illegible] | در ایام شعبان که [illegible]

شد [illegible] ایام [illegible] | گل [illegible] درین [illegible]

بود آن فلک قدر [illegible] | [illegible] نسیم [illegible]

دو ماه مدت حمل [illegible] | که [illegible] گلشن [illegible] جهان [illegible]

درین مدت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] مدت [illegible]

مدینه است میلاد آن نیکنام | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | شکفته دل [illegible] مصطفی

شد [illegible] | [illegible] جان

بسی خاطر اطهرش گشته شاد | میلاد [illegible]

مراسمهای سنت [illegible] گزین | که روشن روان بود از شرع دین

بیاورد [illegible] | [illegible] رسول خدای مجید

گرفتش سرافراز دین در کنار | بعیش [illegible] گشت [illegible]

بطوری که در گوش دشمن شکن ندا کرده بود آن امام زمن

بگوشش چپ و راستش گفت باز اقامت بدستور بانگ نماز

وزان پس حسین گفت کای مرتضی بچه اسم [illegible] مسمی نما

نگفتا که پیشی مرا نیست رای شوای امین و رسول [illegible]

ولیکن چنین آیدم در ضمیر کرامت شود کار از دست پیر

نهادم برا در کتم حیفش که این نام را دارم اندر خورش

چنین داد پاسخ نبی با وصی که من هم ندانم ز رای زکی

که از کار ها کاری آرم به پیش که یادی نکردم ز داور خویش

امین خدای جهان جبرئیل در این حال آمد ز رب جلیل

چنین گفت با مقتدای رسل رسول خدا پیشوای سبل

که بود از دو فرزند هارون بکام هر آن هر دو شبیر و شبر بنام

بده اسم شبیر و شبر زیب و زین از این سبط دهیش [illegible] حسین

چه این اسم تصغیر اسم حسین ور آن علم جهان آفرین

چو آن [illegible] پیمبر و یعنی نخبة البشر [illegible] از جهان بود او رواگر

مسمی به اسم حسینش نمود بر آن اسم از ان ذات زیور فزود

ملو دوششش عقیقه شده [illegible] نشش هفت روز

بر آن ذات کامل ز صنع خدا شبیه رسول از کمر تا به پای

سخا و شجاعت ز خیر البشر / کمین اثر بودش ز روی خبر

چو اوصاف او هست زاندازه بیش / ندانم از آن شمه حد خویش

این مایه کردم از آن اختصار / که او زد نست وصفش ز حد شمار

بیا ساقی آن اصل فرهنگ و رای / که باشد بسنجیده کی رهنمای

که تا باز جویم راز وی خویش / بیابم از آن زور بازوی خویش

مغنی ز میزان بحر و اصول / نه میزان که موزون حسن قبول

باهنگ منکیم شور رهنمای / که ننهم بردن از حد خویش پای

غزمت نمودن لشکر اسلام بجانب بدر بقصد قافله شام و خبر یافتن

صنادید قریش و توجه بالصوب نمودن لشکر اسلام

صف آرای مضمار دانشوری / چنین کرد توضیح نیک اختری

که همخوابه هند تاریک نام / سفر کرد بهر تجارت بشام

بسی دیگر از مایه داران شهر / باو بهر سود اشتره همسفر

بامر خدا حامل راز وحی / خبر داد با حاکم امر و نهی

که دوران منهاج صدق و صفا / ز [illegible] الف

چو مخدوم شد رحمت قافله / خبر شد سوی فرقه باطله

که گردون [illegible] شاه [illegible] / کنند قصد ما در کمین گاه بدر

بیغما دهد دست تاراج را / [illegible] دانه [illegible] باج را

کسی را که باشد غم مال خویش   کند عزم این راه از جمله بیش
شنیدند چون این حکایت قریش   بر ایشان بسی تلخ گردید عیش
منادی نمودند در شهر و کوی   که هر جا که باشد یکی ج[illegible]
چه از شهر و چه از قبایل تمام   نمانند در مکه یکی [illegible] عام
نه دهقان که باشد دو مرد   ازان زوج رو آرد این سوی فرد
نمودند یکسر گروه لیام   بام القری مجمع ازدحام
پس انگاه گشتند جمله روان   بامداد یکسر گرده کاروان
ز انکه او ... رایت دین بلند   ز دیگر طرف زان گروه نژند
ز تعجیل اصحاب اسلام قدر   ز فوجین را شد تلاقی به بدر
ز یک سوی ظلمت ز یک سوی نور   بشد هر یک عین کمال و قصور
بطغیان عزم اوران سعیر   امان یافت از آن ورطه گردید عیر
بتقدیر فرمان ده ذوالجلال   فدا گشت جان هیمان مبال
ز جنگی سواران روز نبرد   نبرآجوی بد سیصد و پنج مرد
نکاورد سه هفتاد بود از هیون   شمارش نه کم بود زین نه فزون
به خیل نبی آنچه رومی نمود   زره [illegible] و هشت شمشیر بود
شمار گروه سپاه دژم   ... ازالف کم
نبد تو دو شان نیز هفتصد نفر   بگفتار دانشوران سیر

دگر بود صد اسب تازی نژاد — دران تو چشمی طبل بر کش نهاد

ازان پس که دیدند ارباب کین — گرفتند [illegible] اهل دین

نبودند از خاک پرچند چاه — مگر یک کزان بود شان آب چاه

به بالای آن یک شمر ساختند — ول از فکر آب بپرداختند

رسیدند از پس گروه سپاه — ز دل ساختند در ز نار ایجاد

به سمت مقابل گرفتند جای — همه تیره روز و همه تیره رای

نشد منع و شستن از ان آب خورد — کز ان آب خور گشته شد بابرد

بر احباب بود آن چو آب حیات — بر اعدای این چاه [illegible]

همی بود آن شاه والا سریر — بر احباب بر اعدا بشیر و نذیر

چو بگرفت رسم تقابل نظام — ز سالار پیشاره آمد پیام

که زین جنگ کین بود مقصود آن — که از خصم یابد امان کاروان

چو از آن خطر ماند محفوظ مال — درین حال اولی است ترک قتال

به جمهور این رای آمد پسند — نشد لیک بوجهل را سودمند

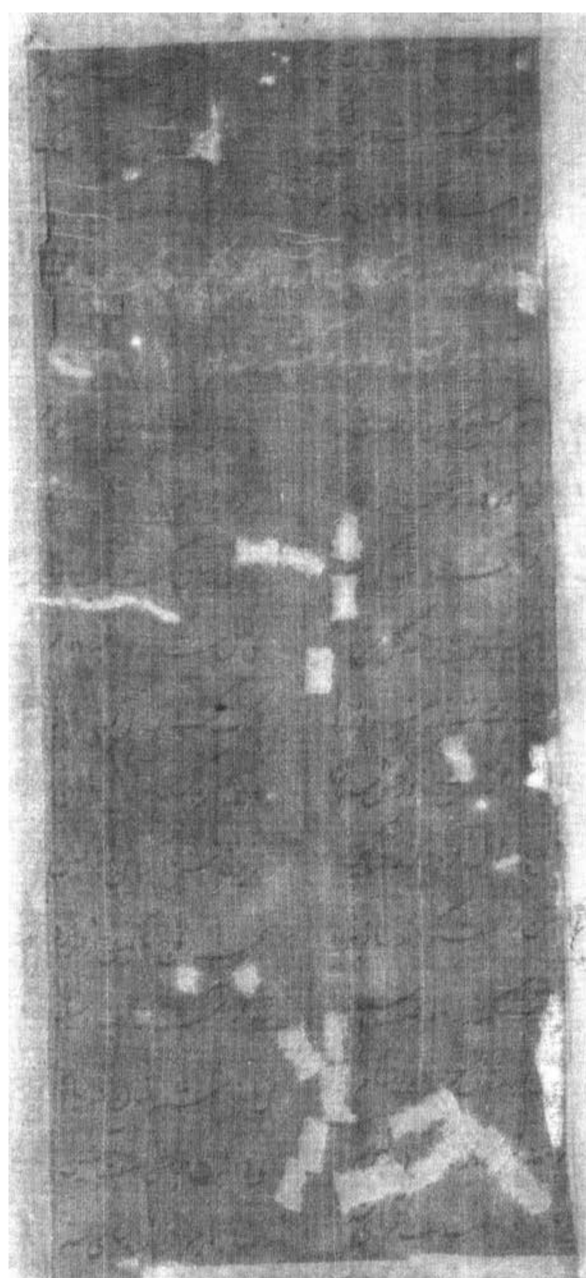
ز بوجهل ابو البغض رأس لئام — که بوجهل را بود سلک نظام

به عرفان همه کین بغض و نفاق — به وجدان سراپا خلاف و شقاق

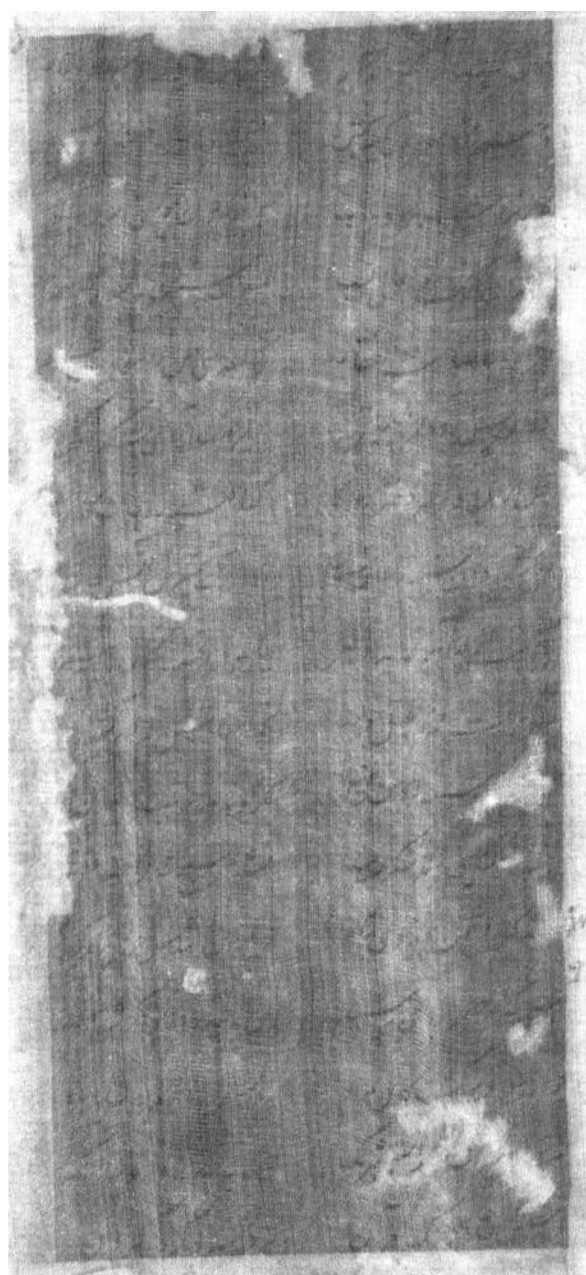
ز بغضش همه مایه جسم و جان — نبودش بجز جهل در استخوان

ز زهرابه گشته اصل آب کار — ز تلخی شده خلق از قوم دار

[illegible]



[illegible] [illegible] هزاران [illegible]
[illegible] که بود [illegible]
در اول [illegible] جنگ زد [illegible]
[illegible] اگر [illegible] قطع [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
عجب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
نداریم [illegible] [illegible]
بگفتند آن [illegible] [illegible]
نداریم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]



تا که انقدر گشته‌اند انشند | کز گشته‌ها آنچنانها ساختند
مروت نماند آشنایی زشت | هم بلا شد زمین عافیت زشت
چنان دشت کینه‌ای الفت شدند | که تن را اثر آشنایی نماند
چنان کینه‌جو فرقهٔ جهل کیش | که خونریزی یار چون فرزند خویش
قرابت بدوری محبت بکین | بدل شد در آن قوم ناپاک دین
درین حین ابوجهل ابن هشام | کشیده ز کین خنجر انتقام
بیک ناقه با دسیری سوار | کف آورده بر لب کشد [illegible]
ردان در پیش بود سرهنگ کرک | که از دوزخ آورده کینه‌ساز [illegible]
[illegible] نیزه از آیان [illegible] | [illegible] با هم [illegible] ور بزد
چو شد معرفتشان گروه اهل اوست | [illegible] کرگ [illegible] در دیده پوست
از آن باد حسرت [illegible] | [illegible] گرد دیده چون خاک راه
چو او گشته گردید در [illegible] | جهان شد تهی از [illegible]
[illegible] خوش گفت دانای راز نهفت | که توان [illegible] در خانه [illegible]
چو بوجهل او را اگر [illegible] | از آن [illegible] کفر و ضلالت [illegible]
[illegible] دید چون [illegible] | زبان مبارک [illegible] گشاد
در آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بگشت آنکه شد با نبی جنگجوی	جبش را ز حال ختن داغ روی
چو پیدا شد شاه دین سرور اولیا	هم از رنگ نور با خاتم انبیا
با دینه هر کس که ورزید کین	همین باشدش حال و حالت همین
پس از فتح شاه ملایک سپاه	که بودش خیام فلک بارگاه
سه روز ماند زان عرصه شد کامیاب	برسمی که بودش ز رای صواب
رسید از فلک تهنیت وز ملک	ز آب یقین شسته شد حرف شک
شد آنگه بسوی مدینه روان	که دل مردگان را دهد فیض جان
قمر سوی مطلع عنان تاب شد	بدیجوریان شمع مهتاب شد
پذیره شدند اهل یثرب تمام	به اقبال شاه فلک احتشام
درآمد طربناک فرخنده روز	ببرج شرف مهر گیتی فروز
دم عشرتست ای عطابخش جام	فلک در تقاضای عیشش مدام
پر از باده کن جام جمشید را	ببرج شرف آر خورشید را
مغنی هلال مرا ساز بدر	به یک نغمه ام ساز خورشید قدر
نوائی که بشم ز تن زنگ کاه	ز خیر العمل سازم ایوان و گاه

مشورت کردن قریش در محاربه اسلامیان و تیغ انتقام از نیام کشیدن و عزیمت احد نمودن

بپامالی رسد فتنهٔ روزگار | جز این شیوه گویا ندارد شعار

بود ذابح از سعد و رامح سماک — بکفشان ز مریخ است تیغ هلاک
تهی گشت ازین کاسه خمخانه‌ها — وزین شیشه پر گشت پیمانه‌ها
زند مرغ مرگ از طنینش صفیر — وزان نای نوحه برآرد نفیر
گهی گر کند پرده نغمه راست — مشعبد صفت سازش از کنه کاست
به نیک و به بش طبع دون یار نیست — به کفر و به ایمان د[illegible]نیست
گهی کفر یابد ازو بند و بست — در ارکان ایمان در آرد شکست
به نیکی شود گاه طبع آزمای — کند خانهٔ کفر ایمان سرای
به سعد و به نحس است او را قران — بخورشید و کیوان شده استان
چو صبح از صفا گه برآرد نفس — شود گاه بر عقد لبان قفس
چه جویی ز گردون و گردار او — ز حال کواکب نگر کار او
نیاساید از وی زمانی قمر — ز رنج خسوف و مشاق سفر
عطارد بدان رسم و رای قویم — گهی زو ست راج گهی مستقیم
به ناهید بنگر کزین بدسگال — بود در شرف گاه و گه در وبال
ببین کز کسوف آن نکو چهره کار — ببر چشمه مهر پوشد غبار
به بهرام اگر نور رز یده کین — که داغ نحوست زدش بر جبین
[illegible] زین کله بسته دخان — چه آتش بود مشتری را بجان
که از دورهٔ مستمنی زنفاق — دهد اقتران خورش احتراق

زحل گرچه رو یافت جای بلند — که دارد بسی شیوهٔ ناپسند
بود گر ز جمله است فهرش فزون — در اوج از حضیضش ندارد مصون
گهی از حضیض آوردشان باوج — چه دریاش هر دم دگرگونه موج
ندارد بپسر نفع و ضر انام — بود مبتلا در دوار دوام
چو پاشند از علویان در شکست — تواند که از کید دستانش رست
نه از رفتنش هست آسوده کی — نه در جنبش اوراست فرسوده کی
عقاب اجل وار از آن پر زند — که اسباب عیشی بهم بر زند
بتوفیق تأیید پروردگار — چو کردم ره و رسم حرج آشکار
سپاه سخن را برای رزین — ز حرب احد رخش آرم بزین
بدستان کنم شرح آن داستان — بدینسان شوم قصه پرداز آن
که چون دیوساران تاریک بخت — بجای خود از هر ره ببندند رخت
در مشورت جمله کردند باز — کشیدند این پرده از روی راز
که زاسلامیان آنچه بر ما گذشت — نه تاب آورد کوه و گر دره دشت
بود مال از آن مایهٔ اعتبار — که در حفظ ناموس آید بکار
بر آن سکه مردی آید حرام — که بازر نباشد خریدار نام
خنک آنکه در کسب بهبود خویش — رها این دو دست تهی دارد از سود خویش
نکورائی ما راست بی قال و قیل — که بگزیند بر مال ذکر جمیل

سخن مختصر باشد اکنون صلاح / بی دفع افغان و کسب فلاح
که سودای ما را بود هرچه سود / درین کین کشی صرف باید نمود
درین مصلحت جمله را شد وفاق / نمودند بر این سخن اتفاق
چو کردند تحقیق سودای خویش / بدلهای پرخون جگرهای خویش
طلا آمد از سودشان در شمار / ز مثقال پنجاه باره هزار
بکین جمله دلها یکی ساختند / به تجهیز لشکر بپرداختند
بهر جا یکی فتنه بیکار بود / مر آن قوم پرکینه را یار بود
ولی هر یک از قوم ناپاک دین / یکی حیبر بود در تیر کین
ز دلشان دل سنگ خارا خجل / چو بت سنگشان پیکرآرای دل
از آن دیوساران خنجرگذار / سه باره هزار آمد اندر شمار
دو صد اسب ده بار سیصد هیون / زره بود هفتصد در آن قوم دون
بآیین مایه کردند ساز سفر / دلی پر ز کین و سری پر ز شر
از آن پیش کان زال سام انتقام / بزین آورد باره کین ستام
رسانید عباس اول خبر / بسوی رسول خدا زان حشر
که دارند این زمره کینه کوش / به یثرب عزیمت دلی پر ز جوش
سپاهان و سامان بیش از شمار / بدانسو روانند کینه گذار
چو این نامه شد خوانده خیرالوری / بگفتا که کوشند در اختفا

که از گردش گنبد سپهر | چه بازی نماید درین عرصه چهر
شد آن راز ظاهر پس از یکدو روز | که شد آتش کفر شعله فروز ۵۱
زنکه سخن مختصر آن گروه | به سنگین دلی رشک درهای کوه
نمودند در ذو الحلیفه مقام | سه روز و سه شب آن گروه لیام
در آنجا چو دیدند عرض سپاه | بسوی احد پس نمودند راه
چو شد آن زمین مخیم بدسگال | خبر یافت سلطان تخت جلال
شنید از مایان اسلام کیش | فتادند در فکر سامان خویش
بگیرو وزیران پیش کاید برون | به سپهر عزیمت جهان سکون
بفرمود تا گران وزن با سجود | زبان پر ستایش دهان پر درود
بمسجد در آمد یکی خطبه خواند | که بر روی خطیب فلک جان فشاند
باصحاب دین کرد زان پس خطاب | که ای سالکان طریق صواب
خدایند شود فتح و نصرت پدید | اگر روی همت بصبر آورید
چنین گفت … دانا که در سر حرج | بود صبر مفتاح قفل فرج
از آن پس … در چشم بیدار خواب | روان شد به بیت الشرف آفتاب
چو سر جنگ خونریز مهر انتقام | بر آورد شمشیر کین از نیام
رسول خدا آفتاب هدا | فرازنده رایت اصطفا
بپوشید از فتح و نصرت سلاح | بسور اندر آمد جهان فلاح

زانای فتحنا عمامه بسر   ز نصرت من الله دوال کمر
حمایل سپر کرده بربسته تیغ   بجوشن چو خورشید در تیره میغ
برون آمد آن مظهر داد و دین   ظهور از صدف کرده در ثمین
ضمیرش چو بد جام گیتی نمای   نبودش به بیرون شدن هیچ رای
ولی چون دلیران پرخاشجوی   نبد رایشان جز برون عزم جوی
که دشمن مبادا که گردد دلیر   بگوشش آورد نعرهٔ نایفیر
بانجاح مقصودشان رای زد   نزد بر برخواستشان دست رد
چو دیدند با جمله اکراه رای   به بیرون شدن از رسول خدای
بگفتند کای اصل فرخندگی   زما نیست جز شیوهٔ بندگی
ترا چون ز وحیست روشن ضمیر   ز حکم تو کس را نباشد گزیر
بر آن رو که رای تو گیرد قرار   که ما را بجز طاعتت نیست کار
بگفتا بطور رسل از نخست   عزیمت شکستن نباشد درست
کنون از شهور باید شعار   که فتح است با صبر با مان کار
باین قصه فرمود ختم سخن   بشد تا بجنگگاه زمین و زمن
دلیران سوار و پیاده هزار   که بودند در خیل آن نامدار
ز شهر مدینه بفرمان او   بخون ریزی خصم کردند رو
نمودند از طوع طاعت قبول   همه غیر عبدالله بوسلول

که او بود سرخیل سیصد نفر ۵۳ عنان تاب گردید سوی سقر
به خیل عدو قدر یک میل راه مکان ساخت شاه ملایک سپاه
بده ساقی آن بادهٔ آتشین کزان گرم گردد مرا پشت دین
مگر سرخ سازم بدین رخ خویش شوم زیور افزای آیین خویش
مغنی الم باز لشکرکش است شکست وی از بادهٔ بیغش است
بکش جام رنگین و بردار چنگ رهانم ز چنگ الم بی درنگ

محاربه کردن لشکر اسلام با قریش و فتح نمودن در احد

چو اعدای دین را احد شد مقام برآهیخت شه خنجر انتقام
سپاه جهانگیر سالار دین کشیده کمان و گشاده کمین
سنان گشته در جوشن اعتقاد تن و جان کشن حمله عزم جهاد
چو رخ تاخت زنگی به روی سپهر پری زاد مهر از شب دیو چهر
به بالین سر سرکشان کینه باز همی چشمشان را ز خواب احتراز
شمردند تا بان ستاره شمار که کی صبح گردد ز شب آشکار
همه شب دلیران رزم آزما چو شیران بر کینه زنجیر خا
بخصمی که بودند کینه گذار در افتاده بی منت کارزار
چو از تاب شمشیر خاور قراب جهان گشت چون خانهٔ آفتاب
کهن زال گردون بهرام کام کران کتف کرد از گرز سام

بپس خاور از برق شمشیر تیز / در افکند در خیل انجم گریز
ز رعب جهاندار چرخ برین / عرق ریخت افلاک را از جبین
صف آرای شد عزم مردان کار / قیامت شد از هر طرف آشکار
ز آهن لباسان رزم آزمای / جهان کان آهن ز سر تا بپای
شد از نیزه صفدران سپاه / نیستان ز ماهی زمین تا بماه
ز گرز دلیران گردون شکوه / ز هر سوی طی هر صد البرز کوه
بجوف سلب خنجر آبدار / نهفته زبان دارد در کام مار
بفرق دلیران ز آهن کلاه / چو بر قله کوه ابر سیاه
در بینشان دو لشکر صف آرای شد / سم مرکبان دست فرسای شد
رسول خدا در لباس نبرد / چو خورشید در گنبد لاجورد
بقلب جناح و یمین و یسار / صف جنگ آراست آن نامدار
شه شیردل چون بهر سو رسید / که یابد وقوف از بد و نیک دید
فتاده بنزدیک آن رزمگاه / چو دلهای کفار سخت و سیاه
یکی کوه بس نفع وافر گزند / بتعیین کر[illegible]س بند
چو سد سکندر ولی رخنه دار / وز آن رخنه یاجوج را فتح کار
روان از پی سد راه ضرر / تبه پر آن رخنه شد کارگر
در آن رخنه جمعی ز مردان کار / کماندار و جرار خنجر گذار

ز عزمی که در شیوه حزم داشت
بتقدیم حفظ و حراست گماشت

بفرمود شان اندر آن کار تیز
اطاعت بعبد الله ابن جبیر

پس الحاح فرمود تا تائید کرد
بآن عارف راه و رسم نبرد

کز اینجا بباید بهر خیر و شر
عنان هیچ گشتن بجای دگر

چو زد رای در بند و بست مصاف
سر و سرور آل عبد مناف

بعزم غزا بازوی کین گشود
اجل را بخیل عدو ره نمود

دو لشکر دو سرمایه رستخیز
یکی سیل باران دگر شعله ریز

نهنگان در آتش سمندر شده
مغ از بهر جویای گوهر شدن

دخان ملارک شد آتش فروز
شب رستخیز بلا گشت روز

ز پیش و ز پس پردلان جنگجوی
تو گویی که شد پشتشان نیز روی

بگردون ز بس رفت گرد نبرد
یکی پشته شد گینه لاجورد

ز هر سوی مرکب برانگیختند
زمین را بگردون در آمیختند

جهان از غبار آن چنان گشت تار
که گردید کوکب بروز آشکار

[illegible] تیغ رخشنده تاب
همی داشت خورشید را در حجاب

جهان شد بچشم دلیران سیاه
تن از سر جدا گشت سر از کلاه

ز خون چشمهای زره پر ز تاب
چو پرنور سر چشمه آفتاب

ز گرز گران مغز گردنکشان
چو آیینه گر قوزه گردد گران

چنین حکم شد شاه کونین را   گزین رامی قاب قوسین را

که بر لشکر خصم بارند تیر   برآرند از جان اعدا نفیر

بحکم قدر قدر آن نامدار   نمودند با منکران کارزار

ز باریدن تند باران تیر   کمان شد نمودار ابر مطیر

ز بس چشم اعدا در آن دیولاخ   بجیفه خوران گشت روزی فراخ

چو دیدند اسلامیان آن ستیز   در افتاد در خیل اعدا گریز

چو گردون بقومی ستیزنده شد   رخ عزم پشت گریزنده شد

کسانی کزان ورطه رخ تافتند   همانا که جای ز نو یافتند

چو افتاد در خیل دشمن شکست   بتاخند غنیمت گشادند دست

بتاراج بردند غارتگران   ز تنها روان جان و هوش از سران

نهادند در نهب و تاراج پیچ   بجز فقر در دست محتاج هیچ

گروهی ز جنگ آوران سپاه   که بودند آن رخنه را سد راه

نماندند از حرص غارت بجای   غنیمت شمردند تغییر رای

نکردند اندرز سر خیل گوش   ز حرص و طمع برفتند [illegible]

برفتند آن فرقه حرص فن   بجا ماند عبدالله و چند تن

سراسیمه هر سو نهادند رو   پی خواهش حاصل آرزو

فلک خاکشان بر سر اندر فشاند   که آن خانه بر کام جاروب ماند

کسی کو خلاف پیمبر گزید — در بسته او نیابد کلید

بر پیمان آن رابطه صلح کین ۵۳ — بسبب ساز آمیزش کفر و دین

که بردارد از عنصر من خلاف — کند چون رحیقم ز سر درد صاف

چو شد مطرب ما مخالف گزین — یکی تحت با ما موافق نشین

که دل زین نوا گشته مغلوب شوق — در آورده عرق عراقم بذوق

گفتار در افتتاح فتح لشکر اسلام در احد و در آمدن خالد بن ولید از رخنه کوه عینین که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم به عبدالله جبیر سپرده بود و یاران عبدالله با او موافقت نکردن و شهادت عبدالله و رسیدن چشم زخم به لشکر اسلام و به آب تیغ بیدریغ اسد الله الغالب اطفاء نایره و طغیان قریش شدن و ظهور لافتی الا علی و بازگشتن قریش بجانب مکه معظمه در کمال شکسته دلی

چو آگاه شد خالد ابن ولید — که در رخنه نبود نگهبان پدید

ز جمعیت خارسان گذر — نیامد مگر اندکش در نظر

سپه راهی پور بوجهل دون — در آن رخنه کوه آمد درون

چو جمعی از آن جرات خصم دید — بکوشید مردانه تا شد شهید

کسی زنده از یاورانش نماند — از آن پس که او دست بر جان فشاند

بر اسلامیان فرقه اهل کین — بکشادند از آن رخنه ناگه کمین

رسیدند از پس همه بر ستیز — نهادند بر اهل دین تیغ تیز

ستیزه ستیزنده شیر نژاد ... برابر پچید چون کرد باد
گروهی ز اشرار بکبر بخت ... بدل رشتهٔ صبر بگسیخت
همه فسخ کردند عزم گریز ... نمودند تجدید عهد ستیز
ز طوفان پیکان و باران سنگ ... بکردند بر اهل دین کار تنگ
اولوالعزم شاه ملایک سپاه ... که بودش فلک قبهٔ بارگاه
دلیرانه از بس بهر سو شتافت ... بهفتاد زخمش تن آسیب یافت
رسیدش یک سنگ از آن مشت خاک ... بجنبش یکی گوهر تابناک
شد از جنت هند این اثر آشکار ... بر آن گوهر صافی آمد ا ر
ولیکن بچشم حقیقت شناس ... که باشد زرین فکر روشن قیاس
چه تحقیر در عرش اعظم شود ... گر از آسمان اختری کم شود
دلیران در آن عرصهٔ پر هراس ... ز پراسیمگی همچو ... حراس
بهر سو که کردند رو چون سپهر ... ندیدند جز تیغ تیر و تبر
بر اغیار در عرصهٔ کارزار ... قیامت شد از پس و پس آشکار
گریزان چنان شد ز ان تعب ... که سر گشت از پای ... طلب
چنان تیره شد چشمشان در ستیز ... که بر هم ... شمشیر تیز
ز نقش سم اسپ و پای هیون ... شد آن عرصه بی ثبات و سکون
بدید ار افزون ز سطح سپهر ... ز بسیاری انجم و ماه و مهر

قضایا

قضاهای مبرم معلق زنان   دران عرصه نازل شد از آسمان
چنان آفتاب بلا گشت تیز   گران مایه برداشتی رستخیز
مخالف در آزار اسلامیان   چو زنبور از خویش کرده سنان
ز شیطان فتاد این خبر در سپاه   که شد روزکار محمد تباه
باسلامیان چون رسید این ندا   رخ عزمشان گشت یکسر قفا
نبی را دران حال چون شد خبر   همی کردشان این ندا پر اثر
که آید همی آنچه از کردگار   بود فتح اسلام انجام کار
پدیدار بر جای پای ثبات   که در دست نیکوترین صفات
شدی زان نیوشنده را عزم تیز   شتابنده گشتی براه گریز
ندانم چه دیدند در آن شمار   که کردند تن را بجان اختیار
حلاوت بسی گرچه با جان بود   بود نوش اگر زهر جانان بود
مذاق کسی لذت از نوش برد   که از زهر آن نوش ابنیش خورد
دل و دین حرام است بر آن غبی   که جان را نسازد فدای نبی
بشد در غضب سید المرسلین   بدانسان که خوی ریختش بر جبین
بقول یکی راوی راست فن   که صدقش بود شرق مهر سخن
بدفع مخالف دران رزمگاه   که شد روز در چشم مردم سیاه
نشد کارگر در خفی و جلی   بغیر از خدا و نبی و ولی

زاصحاب و اعوان و خیل و حشم — که بودند نزد نبی محترم
نهفتند رخ زان فروزنده روز — چو انجم ز خورشید عالم افروز
بخورشید گیتی فروز نبی — علی ماند همچون مه مشرقی
دران حال آن شاه والا جناب — فتادش نظر بر رخ بوتراب
که در کین دشمن دران دشت کین — در آمیخته آسمان با زمین
بر آهیخته ذوالفقار ردو سر — بجان و تن خصم مار دو سر
بگفتش چرائی ز اخوان جدا — نکردی چو ایشان حذر از قضا
ز روی عقیدت بگفتش جواب — که ای واقف راز ام الکتاب
بایمان سعیدی که توفیق یافت — کجا رخ سوی کفر و انکار تافت
نه هنگام پیشین ور وز نخست — مرا اقتدا با تو آمد درست
ندانی که ایجاد هستی از وست — جهان را بلندی و پستی از وست
که با پسر نهم اندرین کارزار — کنم نقد جان را براهت نثار
و یا گرددم چشم امید باز — بر ایجاز [illegible]
درین وقت جمعی ز اعدای دین — نمودند قصد رسول امین
بفرموده سرور کاینات — که کان سکون بود و کوه ثبات
سراپای شد آتش جان کفر — یکی شعله شد در نیستان کفر
دم ذوالفقار از تف کین فروخت — بهر سو فکندش چو خرمن سوخت

بسیط شجاعت محیط شرف — شتابان یکی بحر اخضر بکف

زابی کزان بحر اخضر کشود — برآورد از آتشین خصم دود ٥٦

دران شیر کی سرور اولیا — چو شمشیر خورشید ظلمت زدا

نه بستش طرف از طرفی زجان — چو نخجیر در جنک شیر ژیان

بمیدان او هر که آورد رو — شکستش بدل خار صد آرزو

ز شمشیر خونریز کیوان کهر — صف خصم را کرد زیر و زبر

بنحو و بپیشه عون شاه نجف — نبی ماند چون قطب اندر صدف

ازو دور کشتند اعدای دین — شدش همعنان فتح و نصرت قرین

چنین کفت با سرور انبیا — مهین ملایک امین خدا

نه تیغ است بند علی در مصاف — نه آن رفت بر جان اهل خلاف

کرآید ازان شسته در بیان — بتقریر هر چند کوشد زبان

نبی کفتش ای یار همره جلی — علی از منست و منم از علی

چنین کفت جبریل روشن روان — من از هر دو ام آشکار و نهان

بمدح و ثنای دلی از ولا — ز رضوان شنوند حت لافتا

بو اشنیده زان پس ثنا انس و جان — که آن بود تذکار هفت آسمان

چو زان فتح اصحاب را شد خبر — بعنبر وزی و خرمی سربسر

بسوی نبی باز بشتافتند — نشان سعادت دران یافتند

بر آن وعده ها باز گشتند جمع — بر آن سان که پروانه برگرد شمع
پس آنگاه زان عرصه پر تعب — روان شد پیمبر بسوی شعب
چو شد همسر هند را این عیان — که دور است زآسیب جان جهان
همین گفت و برگشت آن دل سیاه — که بدر است سال دگر وعده گاه
بمکه شدند آن گروه عوان — پیمبر بسوی مدینه روان
بیا ساقی آن آب آتش وشی — بزن در نیستان دل آتشی
که سوزم از آن زهره شیر را — دهم آب زان تاب شمشیر را
مغنی اگر نیستی بی خبر — مده وعده من بروز دگر
که چنگ سپهر مخالف نواز — که داند که فردا شود پرده ساز

در ایفای وعده لشکر اسلام که در جنگ احد نموده بودند عزیمت
کردن و عزیمت کردن از بین بدر و خلف میثاق از ارباب نفاق و شقاق

دلا تا بکی جنگ با بخت خویش — بصوب سلامت مکش رخت خویش
مشو شعله افسر و زبید آتشی — مده آتش نفس را سرکشی
چو حضرت نماید ره مستقیم — مشو تابع رای دیو رجیم
چرا چشم پوشانی از شمع نور — چو اعشی شب کر نه از روز کور
چو بر قله کوه پیداست راه — مجو راه مقصد ز سوراخ چاه
چو پیشی لب چشمه خضر آب — مکن تر لب خشک از منجلاب

مشو باد بر شمع ایزدفروز   که بر شیر فلک بد منید از یوز

بخرمن که حق کرد آتش فروخت   که چون خرمن از آتش خود نسوخت

ز طوفان برفتنه باد و آب   چه باشید در مشعل آفتاب

به بیت الله انداختن منجنیق   بسی دور باشد ز رای وثیق

بنور هدی چشم بینش کش   ز مشکات دین دیده را ده جلا

که از مشعل ماه و قندیل هور   نگردد فروزان شبستان کور

ز تمهید تقریر این ماجرا   بسی اوفتادم ز مقصد جدا

شد آن وقت کز اولین داستان   فزایم طراز سخن در بیان

چنین گفت دهقان نیکوسیر   که شد نخل دانش از و بارور

که توفیق در حربگاه احد   قوی ساخت چون اهل دین را عضد

ز کفار با شاه خورشید قدر   بسال دگر گشت میعاد بدر

برین شرط گشتند از هم جدا   که سال دگر شان شود ماجرا

ز دور مه و مهر گیتی فروز   چو شد سال با هفته و ماه و روز

بطاهر چنین رای زد حضرت همند   که چون گشتی از دل سپاهیش همند

که باید به تجهیز لشکر شتافت   عنان عزیمت سوی بدر تافت

نبودش بدل یار لیکن زبان   که سودای خود دید یکسر زیان

چه بودش ز اسلامیان بس هراس   برو بود ظاهر ز روی قیاس

که هرگاه آن قوم بعد از شکست
بدان حیله کی برکشایند دست

چو یکچند نشسته باشند بران ماه و سال
نه بیند کسی پشت شان در قتال

بمیدان پرخاش با کینه جوی
همه همچو شمشیر گردند روی

زبان تهور سخن کرد ساز
که بیرون فکنند از دل پرده راز

که خصم از این حرف بیهوده رنگ
عنان پیچ گردد ز میعاد جنگ

ز اظهار اندیشهای گزاف
بماند مصون وعده اش از خلاف

نعیم ابن مسعود اشجعی نژاد
که از نیش لبش ره بمکه فتاد

طلب کرد بس مهربانی نمود
در راز خاطر بر ویش گشود

که از قحط ما راست عسرت بسی
ز رنج غلا نیست فارغ کسی

درین حال مکروه طبعت ورای
که بر قوم گردم محنت فزای

بتکلیف سازیمشان کین گذار
پسندیمشان بار بر روی بار

کسانی که هستند با ما بکین
بتحذیرشان گر کنی این چنین

که امسال مانند بر جای خویش
منزه کنند از بدی رای خویش

نیارند بر مدبر رای مصاف
شود وعده زایشان نه از ما خلاف

کشم بیست اشتر تا در قطار
همه چرخ پیکر مجره مهار

چو داد آن سراسیمه در کار خویش
بیان را بهتامی ز گفتار خویش

چه گفت آن مدبر نا سپاس
به امید اشتر ز کار و هراس

بغیم بغامه وشش بوالفضول (عا) — گرفت این چنین آتشش را بنول
زبان زد در ایجاب این مدعا — نه شرم از خلایق نه ترس از خدا
ز مکه بسوی مدینه شتافت — رخ عزم از منهج صدق تافت
به یثرب بشد آن مرد بی راه و رو — بهل بر شتر بارها آرزو
ز سودای بی سود طرفی نبست — شدش مایه دین و دنیا ز دست
ز تزویر آن مایه دار فساد — بهر خانه شد وعظ را بر گشاد
ز وعظش خدا کرد سلب اثر — نگردید از ان بر کسی کارگر
ازان خامکار فسرده کلام — بماند آن ارادت چو او ناتمام
قسم خورد زان پس رسول خدا — بذات خداوند ارض و سما
که رخ بر نتابم از این داوری — نباشد گز از یک تنم یاوری
حریص طلب خوی دنیا پرست — ز دنیا و عقبی بیکسو نشست
شکستش بدل زان شتر خارها — شدش بار خاطر شتر بارها
وفا تا کند وعده با اهل کین — سوی بدر شد سید المرسلین
دران ناحیه خیمه زد هشت روز — شبی همچو عید و چو نوروز روز
دران غزوه با خیل خیرالوری — بسی بود ز اسباب بیع و شرا
خرید کسان را نشد باز گشت — فروشنده را مایه ده بیست گشت
نهاد ارچه دشمن ز جا پای پیش — نگردید دل کنده از جای خویش

بهانه بدش خشکی کوه و دشت — بجای که بودش وطن باز گشت
نکردید در دشمن تدبیر صاف — نشد زیور وعده اش جز خلاف
وفا یافت عهد رسول خدا — بتوفیق دادار ارض و سما
بلی در تولای خیر البشر — مشاکل فتد کارها کارگر
درین غزوه کفار با اهل دین — نگشتند در کین جبین بر جبین
رسول خدا با دل و جان شاد — رخ آورد سوی مکان مراد
چو شد عدت و اهبت آشکار — ز اسلامیان در عموم دیار
شنیدم که صفوان بیراه روی — بان گفت کو هندرا بود شوی
گر وعده نمودی ببدر خواه جنگ — نشد اندران وعده سیحت درنگ
ازان سست عزمی نمودی دلیر — بما معشر خصم را همچو شیر
ز صفوان بی دین چو تعریض یافت — به انگاره حرب خندق شتافت
کز احزاب گویند نیزش بنام — روایت کران حدیث و کلام
ز بیگار چرخیم ساقی نژند — ز می آب در خندق دل ببند
کزان خندق افزون شود زاب کار — شود دشمن احزاب غم را نصار
بیا ای طرب ساز عیش مدام — چو شد سور بر دور دل خط جام
تو هم شهربندی بکش بیدرنگ — بدور سواد دل از تار چنگ

گفتار در تمهید مقدمه جنگ احزاب و خبر خندق بصوابدید سلمان فارسی

دلا را ببهشتیست باغ جهان ۵۹ در آن فتح و نصرت گل و ضیمران
ظهور بهارش حصول مراد شکفته گلستانش دلهای شاد
نسیمش خبرهای شادی اثر سحرگاهش آثار فتح و ظفر
درختانش آمال دور و دراز ثمرش گشتن از خواستهای نیاز
بگردش کسی لیک جایی نشست که آخر نخارش در دل شکست
نشد بهره کسی را ازین شهد جام که از زهرش آخر نیالود کام
شنیدستی کسی را درین روزگار که کام حیاتش بود پایدار
چو مرگست پایان کام جهان نه هر کام دامان دل برفشان
بجز دین که باغیست دار القرار تر و سبز و پرمیوه و سایه دار
در آن باغ احمد بود باغبان برآیند از طاعت او توان
وز آن پس بکار دگر دست زن علی و ولی و دو فرزند و زن
چو جانت ز آل عبا یافت کام ده آن سلک را تا بمهدی نظام
چه بی باغ پیرا و احفاد آن که باشد مر این باغ را باغبان
اگر دوست یابی بگلگشت باغ شود از گلت کی معطر دماغ
بجو بشنید این نکته دلکشا ز آثار این باغ نزهت فزا
بکن گوش و مان از نظر خواب را ز من قصه جنگ احزاب را
که چون علت غایی نزد اتفاق نبی النضر را یافت صاحب نفاق

ز یثرب به اخراجشان حکم کرد   ز اندوه کردارشان گشت فرد
ز جمعیت خود پریشان شدند   بهر قوم رفتند وزیشان شدند
قلیلی به خیبر گرفتند جای   همه فرصت کینه را وقت پای
چو حیی اخطب سلام حقیق   در انکار بودند با هم رفیق
ازان ناکسان عاقبت بیت تن   باغوای بو عامر کینه فن
بجیم دل از نار کین تافتند   روان جانب مکه بشتافتند
چو آگاه شد حضرت هند لعین   ازان قوم غدار ناپاک دین
سوی خویششان کرد در دم طلب   بپرسید از آمدنشان سبب
بدادند آن قوم او را جواب   که ای سالک شاه راه صواب
بکین محمد همه یکدلیم   ازین آب صافی سرشته گلیم
برون کرد ما را ز جا و مقام   ز ما برد سر رشته التیام
کنیمش ز نیروی بخت بلند   پشیمان ازین کرده ناپسند
ز تن جامه دونه تیغ بیند نیام   نیابیم تا دولت انتقام
بکوشیم چندان درین مدعا   که جان و تنش گردد از هم جدا
و یا از پی عجز و بیچارگی   نهد روی بر راه آوارگی
چو آن سنگدل هم بر کینه کوش   ازان قوم این ماجرا کرد گوش
بسی خرمی کرد و دلشاد شد   فروزنده آتشش باد شد

بگفتا